مثنوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی
از تصنیفات حضرت مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار تحسین و تفضیل
من چه گویم وصف آن عالیجناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

اطلاع — اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی از ان اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو —

کتب اخلاق و تصوف فارسی

شرح مثنوی روم — از ملا بحر العلوم رح مقبول عام سہ جلد کامل —

شرح مثنوی روم — از شاہ عبد اللطیف معروف بہ لطائف معنوی —

شرح مثنوی روم — از ملا محمد رضا معروف بمکاشفات رضوی —

شرح مثنوی مولانا روم — کامل ہر شش دفتر مع اصل متن از مولوی ولی محمد اکبر آبادی کاغذ سفید —

شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ جواہر الاسرار از دفتر اول تا دفتر سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری — کاغذ سفید گندہ —

انیس الارواح — از حضرت شیخ معین الدین چشتی —

کلمۃ الحق — از شاہ عبد الرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک —

مکتوبات جوابی شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہٗ

مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ

مکتوبات امام ربانی — حضرت مجدد الف ثانی —

مطلع الانوار — نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابو الحسن فرید آبادی

حدیقہ حکیم سنائی معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید کاغذ سفید گندہ —

ایضاً — کاغذ جنائی —

کیمیائے سعادت — از امام غزالی رح معروف متداول

ہدایۃ المؤمنین — رسالہ در بیان صحبت صالحین از ملا معین الدین —

مطالب رشیدی — از حضرت تراب علی شاہ قلندر قدس سرہ —

نفحات الانس — مع سلسلۃ الذہب از ملا عبد الرحمن جامی رح —

مصباح الہدایۃ — ترجمہ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی —

فوائد سعدیہ — از قاضی ارتضی علیخان تصوف مین

پندنامہ عطار — از حضرت شیخ فرید الدین —

منطق الطیر — از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ —

حق بات شنید — رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعتی —

مرغوب القلوب — مصنفہ مولانا شمس الدین قدس سرہ —

رشحات تذکرۂ اولیا — از ملا حسین واعظ کاشفی

فہرست مثنوی معنوی دفتر اول

تمت

فاینما تولوا فثم وجه الله
گر ز سر معرفت آگه شوے
لفظ بگذاری سوے معنے روی
از نے کلک این حکایت بشنوے
مثنوی مولوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته
المعصومين ذوى الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في
سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة في زخرفها واشبه الروض من صحيفته اخرفها ومما افرط
محققه في بحار تحقيقه غايته ولا في تقاضي ترقيقه نهاية طفق ان ليتفهم المستفهم استفهام المدهش
الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او جواهر نجوم ام عقد منظوم وهذه الفقرات
الشمائم نفحات بنجوم ام هذا نسيم الارواح ام نسيب الادواح تهذيه فقراته وزهر هذا فصل البديع ام
فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام حياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة
انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وصلا وزدها واقتصار تيهها وشاقت
نضارتها ومالت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق الفاني عن غير الله
الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه وذاق يقني الله رزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه
في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انشاء هذا التوصيف وعلمنا كيف يكون الاملاء وان الفضل بيد الله
يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان
فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن ذهب الى
غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم
سيّما خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم
والورود والعكوف الى قادورة سيد اولياءه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچہ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هذا الکتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله
الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من
الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند
اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه
یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا و
یهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق
بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله
یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی
هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل
المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة
العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی
وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین
القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح
خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی
ترک ابو یزید الوقت جنید الزمان صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب
الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها
لم یزل فناءهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة ولا زال
کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین
النوریین السکت النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل
آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده
وصلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله نعم الوکیل ونعم المولی ونعم النصیر

دفتر اول مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند | قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است | کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو | قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ | چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش نمودند

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / [illegible] / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت | میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست | دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید | هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند | آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون | استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست | تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست | عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت | چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد | شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کش امسی نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد | مثل او هم می‌توان تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو | تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست | آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او | شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع | واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی | هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان / لب ببند و دیده بربند این نهان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند / عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می زد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش / سوی نبض و جستنش می داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر آن کو نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

غلول ایجاد ۱۲
دهلیز دالان ۱۲
قرابت خویشی ۱۲
شهرتاش یعنی هم شهری ۱۲
غاتفر نام محلی است از سمرقند ۱۲

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد ازان سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه نمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بروی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر کردن باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش می گیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیان حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و وی را طوطئی / خوش نوا و سبز و گویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومید وار

باهزاران غصه و غم گشت جفت   کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت   وز تعجب لب بدندان می‌گرفت
وسبدم میگفت از هر در سخن   تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت   چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت   با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر وی زد که هی درویش هان
از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند   اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی   هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور   آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وآن شوره است و بد   این فرشته پاک وآن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم   شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم   آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او   فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر وان بهر ستیز   بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز   از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات   با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت   بامنافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند   لیک با هم مرغزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود   هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود   ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست   نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست   لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون   همچو کژدم می خلد در اندرون
گرنه آن نام اشتقاق دوزخست   پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست   تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب   بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان   درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی   آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش می‌نمود / چون شکست آن شیشه او دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از خون بشوی
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر نهانست اندر صد خلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
برمنادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور

کار ایشان سر بسر شوریده گیر
چون شنیدند آن قوم از من یک نفیر

در میان شان فتنه و شور افگنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیش شان

ور حیل انگیزم ایشان آگهم
و اندر ایشان افگنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن
از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره ام
او جهودانه بکردی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته ایم آن دین حق را رهنما

ور جهودان و ز جهودی رسته ام
تا بزنار این میان بسته ام

دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم جمله چو پیدا ابتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

چون چنان دیدند ترسایان نزار
می شدند اندر غم او اشکبار

حال عالم اینچنین است ای پسر
از حسد می خیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائما از اقوال و افعال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی ازو
عیب باطن را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس
می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت ان فضلا حذیفه با حسین
تا بدان شد وعظ و تذکیر حسین

موشگافان صحابه ایشان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بینوا

دمبدم ما بسته دام توایم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم
گندم جمع آمده گم می کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است
وز فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبان ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی ست / گنج نورست ار طلسمش خاکی ست
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوی ست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهان بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چونک بون کرد آن جهود کج لوا / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو درگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش ست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده — تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر خاک و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست — کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان شود — زمهریر از قهر پنهان شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا — معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست — پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو — کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی — چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست — ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که از رحمت مسخ کرد — آیت تصویرشان را مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود — خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کاین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر — تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار

هین آن تخییل را حکمت کنند / هین آن زهراب را شربت کنند
در خرابی گنجها پنهان کنند / خار را گل جسمها را جان کنند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور انگیختن قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین از خود مکن ما را جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونی است قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چون [illegible] تو ما را ابتدا / رحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآید بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست با تو ای ماه این زمین تاریک نیست
بی مه روی تو شب تاریکی ست روز را بی نور تو تاریکی ست
با تو بر خاک از فلکها برتریست با سما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر با ما فگن لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری ست ذکر جباری برای زاری ست
زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری ست وقت بیماری همه بیداری ست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین شد اینکه بیماری ترا می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند چوب اشکسته عمادی کی کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلست‌ت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او اندر سر عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جنس آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست جایش شان نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر بسر اختیار او را نهیم / دست و دامان در دست او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست / تو به نورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد به صورت غیر آن

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت

منازعت کردن امرا با یکدیگر

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من است / کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وانچه بی‌معنی است خود رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب ❊ ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرّادخانهٔ اولیاست ❊ دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ❊ هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر ❊ تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان ❊ می‌نماید دل چو دُر از دُرج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود ❊ کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا ❊ بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی ❊ چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان ❊ دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست ❊ سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد ❊ تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی ❊ رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی ❊ تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند ❊ صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی ❊ آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او ❊ بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب ❊ چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف ❊ رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه ❊ ایمن از فتنه بدند از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر ❊ در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد ❊ نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان ❊ نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن ❊ از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق ❊ گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبّط دینشان و حکمشان ❊ از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند ❊ تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین ❊ تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر ❊ کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود ❊ در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ❊ سوره بر خوان و السماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد ❊ این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی ❊ سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند ❊ وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان ❊ در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور ❊ در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب ❊ آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری ❊ شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود ❊ شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود ❊ زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگی است ❊ مر ورا با اختر خود هم تگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب ❊ میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو ❊ جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران ❊ که احتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر ❊ غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا ❊ نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم ❊ نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او ❊ منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق ❊ درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
زاب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای پسر
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفگند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت فضل خدا

من ز رحمت می‌گشایم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه‌وار
اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید و ببینید این چنین
سر گشته آتش گرم و مهین

اندر آیید ای همه مست و خراب
اندر آیید ای همه عین عتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق
تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندرو
دست او بگرفت طفل مهرجو

اندر آمد مادر آن طفل خرد
اندر آتش گوی دولت را ببرد

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت
در وصف لطف حق گفتن گرفت

بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه

نعره می‌زد خلق را کای مردمان
اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع می‌کردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند
در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر

آنچه می‌مالید بر روی کسان
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را به تسخر برد

آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست

از پی هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشک روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم‌تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر

مرحمت فرمود سید عفو کرد
چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو
آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست
آنکه نپرستد ترا چون او برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند
چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم
اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم به دستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو
حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد و آتش می‌شوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود ز آن خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد از این آتش مزن بر جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود ز آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف می‌راندند از نار و دخان

آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکان است

می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالارتقا متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است کان طرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش بودشان از شیر دائم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم من گزیده زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس انکه کسبها از ضعف خاست در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ورنه باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است / زو بهندستان شدن دور اندر است

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن

گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع گشتند یکجا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رائی می زدی / هر کسی خون هر یکی می ستد

عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

گر فلک را او برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آن کس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند آن را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او را کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آب پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست قصد و تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بدانی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سوالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و بلا و تا چه کرد
حاصل آن خرگوش ای خود بگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با دو سه از نیک و بد بگشا دراز / سر خود با جان خود سیر انباز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فگند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زبان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

در حدیث وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود را و رفتن خود را و اعتقاد خود را پوشیده دار

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سر که از دو تن تجاوز کرد شیوع پیدا میکند

گفت من کشتی دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این مه باد این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست گو

عالمش چندان بود کش نیست حد / چشم چندین بحر هم چندینش هست
صاحب تاویل چون باطل بس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوست‌شان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا خواهی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا ازوی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن آن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید به راز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / از هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
همره ما باش و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد هم‌سایه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را درین طعنه

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک کردن تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و دانا بخواند / [illegible]
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست / [illegible]
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کان عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملائک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نهم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون نترساند ترا آگه شوی / ورنه ترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین باسکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نجوم هست آن و شتنج / کهتران را کی توان بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / باهم اندر مانده در جمعیت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود آنجا نشست

لطف آب این پلنگ و رنگ را
الف او و برد زایشان جنگ را

لطف حق این شیر را و گور را
الف داده است این دو ضد دور را

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

چون جهان رنجور و زندانی بود
چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا
میدهی بازیچه داشتی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
اندرین قلعه ز آفات ایمن است

یار من بستد ز من در چاه برد
برگرفتش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقل است
زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظالمست و که ظلمتهای خلق
سر برد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم
چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن
که نگهدارم دران چه بیرون

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر
عدل فرموده‌ست بدتر را بتر

ایکه تو از ظلم چاهی می‌کنی
از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی
وانکه اندر قعر چاهی می‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توئی و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بوده خود را بجان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی
نیکوئی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب و دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

با طلب چون این نهی ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطا یا رب عجب
جان و نان و دهی عمر جاودان / سایر نعمت‌ها که ناید در بیان
این طلب ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب هم بدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
هکذا النعم اسلک دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران دوان تا با دشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید و پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / می دوید و شادمان با رشد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می‌سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگاهی عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا اندر بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش نبد کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست مغزش بردرید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران بنزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
این بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دائم روحها با ساقی‌اند

چون نبوت بیهٔ هند این دولت / از چه شد پر باد از سیاست
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روز چیست دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر راه حق
سغبهٔ الترک را نه گوش کن / تا بدان جام قبا را نوش کن
باسگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

گفت عمر اینک بزیر آن نخیل | زیر خرما بن ز خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
مر عمر را دید و در لرزه فتاد | هیبتی زان خفته آمد بر رسول | حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر | گفت با خود من شهان را دیده‌ام | پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود | رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ | روی من زیشان نگردانید رنگ
همچو شیر آندم که باشد کارزار | بسکه خوردم بس زدم زخم گران | دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
من بهفت اندام لرزان چیست این | هیبت حق است این از خلق نیست | هیبت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید | اندرین فکرت بحرمت دست بست | بعد یکساعت عمر از خواب جست
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام | پس علیکش گفت و او را پیش خواند | ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
مرد دل ترسنده را ساکن کنند | لا تخافوا هست نزل خائفان | هست در خور از برای خائف آن
درس چه دهی نیست و محتاج درس | خاطر ویرانش را آباد کرد | آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمر رض با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم از عمر رض

در صفات پاک حق نعم الرفیق

تا بداند او مقام و حال را | حال چون جلوه است زان زیبا عروس | وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز | جلوه کرده عام و خاصان را عروس | خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادرست اهل مقام اندر میان | از منازلهای جانش یاد داد | وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس اجلالی شده است | وز هوای کاندرو سیمرغ روح | پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش | چون عمر اغیار رو را یار یافت | جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب درگهی | دید آن مرشد که او ارشاد داشت | تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
جان ز بالا چون درآمد در زمین | مرغ بی اندازه چون شد در قفص | گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید بجوش | از فسون او عدمها زود زود | خوش معلق میزند سوی وجود
زود او را در عدم دو اسپه راند | گفت با جسم آیتی تا جان شد او | گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف | گفت در گوش گل و خندانش کرد | گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
کو مراقب گشت و خامش مانده است | تا بگوش ابر آن گویا چه خواند | کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
حق بگوش او معما گفته است | تا کند محبوس در هر دو گمان | آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
زان دو یکی را برگزیند زان کنف | گر نخواهی در تردد هوش جان | کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا بگوش آید ز گردون خروش | تا کنی فهم آن معماهاش را | تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان ‌ وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است ‌ گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد ‌ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست ‌ این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌ جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌ که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ‌ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است ‌ قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ ‌ در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را ‌ از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بد ‌ چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر ‌ در دل اکسیر چون گشت ست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال ‌ چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد ‌ در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل ‌ مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان ‌ تا چه باشد قوت آن جان جان
نان ست قوت تن لیکن درنگر ‌ تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان ‌ می شگافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر ‌ زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز ‌ جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان ‌ آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین ‌ فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان ‌ پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجد است ‌ فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست این فعل ما مختار ما ‌ زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض ‌ کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف ‌ پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان ‌ تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان ‌ چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر ‌ وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما است کی و ‌ چون نداند آنکه را خود هست کی
گفت شیطان که بما اغویتنی ‌ کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا ‌ او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد ‌ زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من ‌ آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن ‌ چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ‌ گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد ‌ هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ‌ یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار ‌ تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش ‌ وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ‌ لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش ‌ چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده ‌ بر چنین جبری چه بر چسبیده
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر ‌ تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود ‌ آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست ‌ باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان کہ بحث عقلی ساز بود این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است از عصا و از عصا کش فارغ است
بار دیگر ما بقصه آمدیم ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیه وهو معکم اینما کنتم وبیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای اخی از رسول روم برگو و ز عمر
از عمر چون این رسول این را شنید روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سوال و هم جواب گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده جان صافی بسته ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود مرغ را اندر قفس کردن چه بود
گفت تو بحث شگرفی می کنی معنیی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنیی آزاد را بند حرفی کرده تو باد را
از برای فائده این کرده تو که خود از فائده در پرده
آنکه از وی فائده زاییده شد چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست چون تهی و خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست فائده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فائده است پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بود آید شکر و بس همچو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر گو بشو سرکنگبین او از شکر

وبیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان سنگ بینائی اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بندی محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو

در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بد که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو / ور لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما

نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

انکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نه
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

عمر دائم ماند در درد و وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها

آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادن شان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان برده برده خودند / جمله خلقان مرده مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان • بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا • و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن کو دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید کزو رنجیده ام / وز نفاق سست می خندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه باز گو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغی تازهٔ

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همی گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش‌جو
ور حب مطبوخ خوردی ای طرب / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطف نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله بینندت چو گویندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بی‌چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان فضل تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

زانبوهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبوهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی	تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره - ابیات		تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن	ناز را روئی بباید همچو ورد	چون نداری گرد بدخوئی مگرد	هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	عیب باشد چشم نابینا و باز	زشت باشد روی نازیبا و ناز	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز	تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ	سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان	داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خداوند تعالے		تا بیابی اعتقاد راستان
این شنیدستی که در عهد عمر	در گورستان در روز بینوائی چنگ مے زد		بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدے	یک طرب ز آواز خوبش صد شدے	مجلس و مجمع دمش آراستے	وز نوای او قیامت خاستے
همچو اسرافیل کاوازش بفن	مردگان را جان در آرد در بدن	یا رسائیل بود اسرافیل را	کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیدهٔ صدساله را	اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیاتی بیبهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود نغمهٔ پری را آدمے	کو بود ز اسرار پریان اعجمے
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست	نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست	که پری و آدمے زندانی اند	هر دو در زندان این نادانی اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان	تستطیعوا تنفذوا را باز دان	سورة الرحمن بخوان ای [illegible]	تا شوی بر سر پنهان مهتدی
کار ایشان ست آن نیکی همی	[illegible]	نغمه‌هاے اندرون اولیا	اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید	وین خیال و وهم یکسو افکنید	ای همه پوسیده در کون فسا	جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ زان نغمه‌ها	جانها سر بر زنند از دخمه‌ها	گوش را نزدیک کن کان دور نیست	لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا	مرده را زیشان حیاتست و نما	جانهاے مرده اندر گور تن	بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست	ما بمردیم و بکلے کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب	آن دهد کو داد مریم را ز جیب	ای فناتان نیست کرده زیر پوست	باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود	گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی	تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن		سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله	من ترا باشم که کان الله له	گه توی گویم ترا گاهی منم	هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی	هر کجا تاریکی آمد تا سزا	از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتے را کآفتابش بر نداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت	آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می گشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو	نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد شما را دید و رفت
هر که را میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه می‌بخشید دست
لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانیست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازین کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان
نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا

[illegible] آنکه باشد بی وفا
هب لنا یا ربنا فهم الوفا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این گلبن جانها بیار
خیز و بلبل وار جان می کن نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمی‌ست صرف / چون زیاد از نرد او اسمی‌ست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش او
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران جان / کو نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جانت را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عائشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
[illegible] گوشهای ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائمست / در قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاکجیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

همچنین باران ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز / سعیت تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود یابی بی سر سر بگزیده

پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در حقیقت این صدف در می سفت

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبن

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود واقف نشید / وای آن جانی کجا در عارفت نشید

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث است اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان عارفان قت جو

در بهاران جامه از تن برکنید / تن برهنه جانب گلشن روید

لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بران صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست

زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پیش سیع الش کرد صدیقه صفا / با خشوع و با ادب با جوش عشق

کای خلاصه هستی و زبده وجود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست

گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
بار چنگش گران باشد بکیان / پشت اش ساز و ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ صد چندین که هست / نیست آن جا این جهان تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب　　در بیانش قصهٔ هش دار خوب
استن حنانه از هجر رسول　　ناله می زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان　　کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول　　کز چه می نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون [illegible] نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات حضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون　　گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان　　چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی　　بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت　　ای شده با سر تو همراز بخت
گفت خواهی که ترا نخلی کنند　　شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند　　تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش　　بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین　　تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند　　از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار　　یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد　　کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق　　تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن　　در جهان ردگشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان　　افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان　　قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه ای انگیزد آن شیطان دون　　درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود　　پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور　　کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا　　تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر　　اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند　　در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان　　جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود　　نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان　　در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل　　آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید　　آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر　　آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران به چه کار اندرید　　دیده بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا　　در نگر کادم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر　　معجزه موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین　　پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه　　کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می خورد　　بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین　　در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد　　در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا　　سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند　　در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه　　نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع　　باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند　　دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او　　هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می نهند　　دست و پاهاشان گواهی میدهند

سنگها اندر کف بوجهل بود ‌ گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان ‌ چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست بوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست ‌ یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است ‌ گفت آری حق ازان قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست ‌ بشنو از هر یک تو تسبیح درست

از میان مشت او هر پاره سنگ ‌ در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت ‌ گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این ‌ زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر ‌ ساحران را سر توی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت ‌ گشت از خشم و سوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول ‌ اوفتاد اندر چه آن شیخ فضول

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت ‌ سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین ‌ چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو ‌ قصه آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار ‌ زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه قصه پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر ‌ بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده داریم خاص و محترم ‌ سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام ‌ هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار ‌ اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها ‌ خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست ‌ تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو ‌ در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی ‌ غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید ‌ مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست ‌ صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا ‌ حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت ‌ همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست ‌ گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست ‌ بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت ‌ عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد ‌ محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد ‌ دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم ‌ کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد ‌ تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز ‌ تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت ‌ چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضه چند ابریشم بها ‌ خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنفت ‌ دست می خایید و بر خود می طپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر ‌ بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد ‌ چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله ‌ ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال ‌ ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا ‌ رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن ‌ کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم ‌ در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق ‌ رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد ‌ خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس جز من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از زمان
داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او — می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آنش وا ز حالت بازخواند — زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست — زانکه هشیاری گناه دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال — غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی می شود پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین بود — چون محل باشد موثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه ترکان اهی پیشه عدل — گر سخاوت کرد دام [illegible]
عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است — کان همه انفاقهاشان حسرت است

ظاهرا چون درد مند مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا رسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را / قبلهٔ نی وان نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

مرد را روزی نماید حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست

وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / وانکه شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی پژمرده چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ها باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن دیگر مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون کاین سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبرت ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو نخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم باشاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان در استخوان چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقل ست آنکه مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو زما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق گمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران و شکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد ابتدا زان بعد گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی میکند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مال است مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز | صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی | یار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم | تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست | من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون | این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان | زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ و چون تابه از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابه‌های دیگر او راستگوی تر باشد

حاضران گفتند کای صدر الوری | راستگو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو | زشت و خوب خویش ابیند درو
ای زن از طماع می‌بینی مرا | زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم | از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای حق ابیهده خوش دم نکرد | بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست | در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی | خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو | ور نگویی ترک کن با من مگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد | کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
بس ازین نیشها خشم مزن | زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم | که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ | رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست | گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی | گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست | حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی خواهم که باشی بینوا

جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می کنی / زینقدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
ور تو از من عذر خواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلق توست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر رو اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از حنینش مرد را دل شد ز جا

چون فرو ریزش بد و صبرش بجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزش کاری نبود / چون نهد گردن بهی داد و سود
آنکه جز گردن کشیدن ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کم است آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
تیر و عقل هر دو را ننده هست / که با گردنده گرداننده هست

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
از آن چه خر که گرداند زین / قیاس حق گردان را هی گیر

ج

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهگار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می شود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من گنهگار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمت ست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بیرهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخم رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی

گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید جست و این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان [illegible] / قومی اندر گلستان با رنج و درد

نعلهای بازگونه ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی براسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند در هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین را ای فتا
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان کز مرتبه حیوانی است / کو اسیر سغبهٔ انسانی است
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیدگان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقه الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد / ناقه الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتری / نفس کرده مرد را چون پی بری
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کشتنی بد بر دل ایشان ظفر / بد صدف آید خبر رستی گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهی از امید من بیا / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این وعید جمله تنگ / در پی اشتر دویدندی چو سنگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در خبر آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت ای ای / گریه‌های جانفزای دلربای
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بسکه کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز کیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه | مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه | دیده بکشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج | بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح برهم میزنند | کینه ها از سینه ها بر می کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر | مهرها را می کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین می کشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست | چشم آخربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر ببو بشناسدش | چونکه دید از دورش اندر کشش

وان دگر بشناسدش تا بو کند | وان دگر چون بر لب و دندان زند

وان دگر در پیش رو بوئی برد | وان دگر چون دست بنهد کرد رد

پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند | وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد | خرج آن از دخل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت | یا بهار میوه رساند فر و بخت

باز تره در دو ماه اندر رسد | باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن | جان نو بین در تن حرف کهن

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار | از تصاریف خدائی خوشگوار

در مقامی زهر و در جائی دوا | در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل | در مقامی سرکه در جائی چو مل

در مقامی خوف در جائی رجا | در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا | در مقامی قهر و در جائی رضا

در مقامی جور و در جائی وفا | در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا | در مقامی خاک و در جائی گیا

در مقامی عیب و در جائی هنر | در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر | در مقامی خشکی و جائی مطر

در مقامی ظلم و جائی محض عدل | در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود | چون بدانجا در رسید درمان شود

آب در غوره ترش باشد و لیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام

از عینین باشد تفاوت در امور | مرد کامل دین شناسد ظهور

رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود

نکته لاینبغی می خوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

اختلاط آمیخته شدن ۱۲ رباط کاروانسرا ۱۲ عقد گردن بند ۱۲ شبه سنگی است سیاه ۱۲ طالح بدکار ۱۲ ...

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم میکنی
یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ او چه بود
تا ابد انست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه که از پس بد و پیش
درس کرد از علم الاسماء خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادشان که آدم وانمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما از نور با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما این الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را درینجا یافتند

لیک جان ما ز روحت یافت است
پیش پیش از خاک آن تافت است

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که بد دروی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

ما همیدانیم خود در از شما
لیک می خواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه نالایق است
رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
که امتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است این خضوع
حق آن کس که بدو آرم رجوع

گر به پیشت امتحان است این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرد هر آنچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است
درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافت است
عالمی زو روشنائی یافت است

نایب رحمن خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت مرد آری پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون عجم / در بهانم از عبادت چون شوم
لیک کنت طبیبا حاذقا / الست اشتی نحوب لیلے شافقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوشحالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ شد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی زاندرون می بایدم / نی گواهی بیرون سر بایدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر زر و فاخر است / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
وان نمی‌داند که آنجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
بازجوی و بازبین و بازیاب / از که از من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد دوختن زن آن سبوی آب و مهر بر وی نهادن از غایت اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عام از سلیمان تا بمور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته | اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریمست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج ست و خواهد طالبی | همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود میجوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آیینهٔ جود ست هان | دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید | وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند | وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست | هست دائم از خدا اینش کار را

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد | او حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویشست او نی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب | آن ز بی آبی نگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق ست او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوق ست و مولود آمدست | حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح می‌خواهد بیان این سخن | لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای | پر خیالی اعمی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست | تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست | تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست | از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برون جامه‌ای بینی و بس | جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست | تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب | از بیان سر راز بوالعجب

آن عرابی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس شیدا دها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب بر / دید اندر جوی خود شمس و قمر

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم درین در چون فلک

بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی آفتاب تافته و جهد نکرد و فهم نکند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فار آن با کره پی این شد مثل / فاسق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد و ماند از او / بوی گل شد سوی گل ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز بیکروی نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزحی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرابی با نظام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

روز بیگه شد حکایت کن تمام

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون درآرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازان نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش ازان محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

دانش فقرست ساز راه و برگ

آن یکی نحوی بکشتی درنشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده

گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پناهوش تنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی ازان هدیه

شد حجاب بحر زان دریا بتنگ

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین سبو پر زر بدست او دهند / چونکه واگردد سوی دجلش برند
از ره خشک آمده است و آن سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند دجله راه / خود فراموشش شود این جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله و تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخبر و بی پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بینوائی می کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذاتی ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / تا نیاید در ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این وهم و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها — زانکه شیر آیند درین بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار — تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی — تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست — روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و آن سده — هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کسست و دیگران — جمله اتباع و طفیل‌اند این فلان
او جهان کاملست و مفرد است — نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره — تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست و بس نزار — برنمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سرخیل دل و سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست — درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه — خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست — با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای — بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد — او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند ‏ از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان ‏ که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور ‏ بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان ‏ عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش ‏ سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار ‏ زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش ‏ او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف ‏ ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ‏ عکس آن کن هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا ‏ ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست ‏ چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان ‏ هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی ‏ شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید ‏ اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند ‏ بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش ‏ نی چو ایشان کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی ‏ کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله ‏ سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند ‏ دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف ‏ روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بندهٔ خاص اله ‏ طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او ‏ هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک ‏ کز نورش زنده انداِنس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب ‏ فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه ‏ برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند ‏ خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز ‏ تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لائقست ‏ سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو ‏ همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق ‏ تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن ‏ گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند ‏ تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند ‏ زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو ‏ از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید ‏ هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست ‏ دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند ‏ حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند ‏ پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر ‏ تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا بود و حساب ‏ آن اهل کشف این اهل حجاب
چند مسکین تا رهی یابی درون ‏ ورنه مانی حلقه وار اندرون
چون گزیدی پیر نازکدل مباش ‏ سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ‏ پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بسبب زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بنگرند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت این اشکم است شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستا / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا یک کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو به کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونکه ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دیدنت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گر خطا آرم اندر بذل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد که وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را باشد به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان ‌‌ مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود ‌‌ کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات ‌‌ بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ‌‌ تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل ‌‌ تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از انها می‌رسد ‌‌ آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
وانچه از جانها بدلها می‌رسد ‌‌ وانچه از دلها بگلها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی‌حد و مر ‌‌ از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز ‌‌ سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جان من ‌‌ نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون ‌‌ گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب ‌‌ تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور ‌‌ گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد ‌‌ همچو مقراض دوتا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین ‌‌ هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در جو می‌زند ‌‌ وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند ‌‌ گوییا ز استیزه ضد بر می‌تنند
لیک آن دو ضد استیزه نما ‌‌ یک دل و یک کار باشند در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست ‌‌ لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد ‌‌ سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست ‌‌ رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند ‌‌ آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ‌‌ ورنه خود آن آب را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها ‌‌ تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام ‌‌ کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم ‌‌ سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا ‌‌ وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم ‌‌ زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال ‌‌ زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ ‌‌ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد ‌‌ جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان ‌‌ گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف ‌‌ در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد ‌‌ تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز ‌‌ تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر ‌‌ چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد ‌‌ گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین ‌‌ چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را ‌‌ یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم ‌‌ شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی ‌‌ این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ ‌‌ گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو ‌‌ هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی ‌‌ چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا ‌‌ پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی ‌‌ پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از ‌‌ مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم شما با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده به جانان می‌زیم
چون ز جان مردم به جانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید از فنی
او برون رفته ز ما و از منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روباه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کرامانی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
صومعی او صومعی تو یکسان / در میان هر دو فرق بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشم‌شان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آیینه به‌اند
حاجبان این صوفیان آنسوی / ساده و آزاده و [illegible]
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

ز ورت الیس الله بکاف عبده ... خداوند کفایت کننده ... استفهام انکاری است [illegible]

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما ندادیم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون نبی او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
حامله از آن صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطل تان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان به بیداری درون / نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مرد خدا / بی‌خبر زین هر دو ایشان در میان
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست نقشی کاندرین انبار نیست　　غیر حسن تو که اندر یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه　　پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود دران　　ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی　　تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید از بغل　　خوب را آیینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی　　نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود　　مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است　　سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جائی که خاست　　آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آن که نیستی پالودگیست　　وانچه این هستی همه آلودگیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع　　تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار　　آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا　　گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینه وصف کمال　　وان حقارت آینه عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　　زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال　　کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بتر ز پندار کمال　　نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیر بدست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی　　گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن　　باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد　　نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد　　جهل نفسش را ز دید علم مرد

کی تراشد تیغ دسته خویش را　　رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس　　تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها و مال تو　　ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بران ریش تو پیر　　آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا پندارد که صحت یافتست　　پرتو مرهم در انجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش　　وان ز پرتو دان نه از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود　　کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق　　او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی　　او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول　　زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر　　مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول　　قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش بر دل بتافت　　در درون خویشتن حرفی بیافت

هم ز نساخی برآمد هم ز دین　　شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود　　چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده　　این چنین آب سیه نگشوده

اندرون می‌سوختش هم زین سبب　　توبه کردن می‌نیارست این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن　　نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود　　چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید　　ای بسا بسته به بند ناپدید

گبر و کفر انسان به بست این بلا　　کو نیاز و کرد طاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون　　نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم　　می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست　　او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است　　مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین　　بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر　　بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا　　بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند　　طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست　　غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد　　لیک می ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن　　پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن　　ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد　　خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است　　آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست　　آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن　　گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی　　امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط　　خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد　　تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست　　پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا　　تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم　　پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید　　چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم　　شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم　　خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال　　روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی　　یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان　　باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند　　طعمه موران و مارانت کنند

تاکه چون در گور یارانت کنند　　طعمه موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی　　که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش　　پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنان که پرتو جان بر تن است　　پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد پا را ز جان　　جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین　　تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها　　این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها　　در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون　　عقل از دهلیز می ناید برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن　　گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل　　هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است　　از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق　　بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او　　این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود　　در همان دم سخره دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین　　بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانیست　　در جهان او فلسفی پنهانیست

می نماید اعتقاد او گاه گاه　　آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست　　در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است　　وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ / کر تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سو ده ز ایشان کشند
تا ببیند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان بود شان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس زندان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنینتر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد حلال / زانکه انسان را رمیده ایشان ز ال
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کامر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندان‌شان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بعصمت خویش و در [illegible]

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بود شان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کاسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب ایزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی روشن بدیشان از نهان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حق‌شان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکری آن
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نی از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو بیار رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

کر برون آمد بگفت او شادمان ... شکر که کردم مراعات این زمان

خود گمانش از کری کو جن بود ... این زیان محض اپنداشت بود

گفت رنجور این عدوی جان ماست ... ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط ... تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد ... می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آنرا قی مکن ... تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او ... کاین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود ... کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است ... این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار ... تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند ... دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی ... بس کدر کانرا تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست ... کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام ... حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست ... در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم ... انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا ... صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها ... آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا ... با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین ... صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون ... اندران وحیی که هست از حد برون

خواجه پندارد که طاعت میکند ... بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را ره ترک کن ... کز قیاس تو شود در پیشت کهن

گوش حس تو بحرف ار در خورست ... وان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود ... پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست ... من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ... او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد ... زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست ... که بانسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست ... وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان ... پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه ... زادهٔ آتش توی ای روسیاه

این قیاسات تحری روز ابر ... یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو ... این قیاس این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب ... از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق ... ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی ... مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را ... که نباشد زان خبر غوال را

منطق الطیری بصوت آموختی ... صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست ... تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی از آن آواز مرغ ... برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد ... تا فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما ... در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون ... از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید ... بر منی و خویش‌بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین ... سرنگون افتید تا قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ... بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید ... بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

مشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر هم آنجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
گفت دنیا لهو و لعب است و شما / کودکید و راست فرماید خدا
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله شان گشته سواره بر نئی / کاین براق ماست یا دلدل پئی
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لاتمار الشمس فی توضیحها
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا و اصبحنا ترا / سیر ساند جانب او خدا
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می خندش هر ابلهی
خلق اطفال اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
حامل اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
این مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
سر اسینا لکرویا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر　　رومیان گفتند ما را کر و فر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین　　کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند صد تنها کنیم　　رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند　　رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما　　خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر　　آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند　　پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها　　چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ　　در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند　　همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست　　رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب　　آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند　　از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها　　می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان　　پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها　　زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا بود اینجا به نمود　　دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر　　بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها　　پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست　　صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب　　ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک　　نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن　　آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل　　زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد　　جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نو صور کاید برو　　می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ　　هر دمی بینند خوبی بیدرنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند　　رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند　　بحر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند　　میکنند آن قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　چون صدف گشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند　　لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست　　لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا　　ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند　　چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را　　کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مومنا باز اوش گفت　　کو نشان از باغ ایمان گر شگفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها　　شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان　　که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست　　صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد　　عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره آوردی بیار　　در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان　　من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من　　هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وامی شناسم خلق را　　همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست　　پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه　　یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود ‌‌ در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام ‌‌ من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله ‌‌ مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر ‌‌ تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او ‌‌ رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود ‌‌ پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان ‌‌ روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست ‌‌ آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود ‌‌ کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش ‌‌ لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را ‌‌ تا باسفل می برد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه ‌‌ ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه ‌‌ هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک ‌‌ چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران ‌‌ تا نمانی از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من ‌‌ فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس ‌‌ لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر ‌‌ در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم ‌‌ تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را ‌‌ تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را ‌‌ نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال ‌‌ وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق ‌‌ در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا ‌‌ بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات برزخ در میان ‌‌ پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش ‌‌ کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گردش میدوند ‌‌ یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوش شان بر دوش من ‌‌ نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ‌‌ درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت می کنند ‌‌ وز لبان هم بوسه غارت میکنند
گشت این گوشم ز بانگ آه آه ‌‌ از حنین و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول ‌‌ لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب ‌‌ داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد ‌‌ عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف ‌‌ آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس ‌‌ بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی ‌‌ گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی ‌‌ بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت مخند ‌‌ آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت ‌‌ که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ‌‌ کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را ‌‌ گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل ‌‌ آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد ‌‌ نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی ‌‌ بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد ‌‌ وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه ‌‌ مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببندد غور دریائی نگر ‌‌ بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل ❊ هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست ❊ این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان ❊ همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان ❊ هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ❊ ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد ❊ ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند ❊ ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه ❊ بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان ❊ میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا ❊ همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص ❊ یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب ❊ با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است ❊ او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ❊ ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ❊ ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب ❊ طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است ❊ که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او ❊ پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام دگر ❊ آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری ❊ بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو ❊ خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو ❊ دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ❊ پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد ❊ بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری ❊ از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه تاشان لقمان را که میوهٔ خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن ❊ در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ ❊ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل ❊ پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را ❊ خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن ❊ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب ❊ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا ❊ بندهٔ خائن نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم ❊ سیرمان در ده تو از آب حمیم
امتحان را کار فرما ای کیا ❊ شربت از آبش بده بهر ما
بعد از آن ما را بصحرای کلان ❊ تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را ❊ صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم ❊ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها ❊ می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا ❊ آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ❊ می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود ❊ پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها ❊ بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت ❊ جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران ❊ که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند ❊ پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ ❊ مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است ❊ زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو ❊ محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو ❊ دور خواهی خویش بین و دور شو

در رهی جاهی ازین سخن غریب | سرکش از دوست اسجد واقترب
سرکشان را این سرا سر در عذاب | سر بنهد والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بربند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آن حضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را | میدراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه | این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به | هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او | مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می شوند | چند روزی در رکابش می دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا | غیب را باشد کر و فر بر ملا

بر لب جو برده ظنی یک فتی | که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

گر وی است این از چه فردست و خفیست | ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دودل | تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت | تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری | رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است | این گمان در حق او نادیده است
بد خیال او غایت اندر سینه رفت | چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی بارید نیست | هم زمین تاری بی بالید نیست
گر حجت است اظهار کردن هم کمال | می رباید جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می باید مرا | زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک ضد بود ایمان بغیب | نیک دان بگذار از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور | چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری می کنند | هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها | شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی | بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش | حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او | تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت | دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان | قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها | همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران | که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار | به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد | بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به | پس بمان تا بند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن | خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه | ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان | هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم | انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک | تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب | برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را | برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما بازدان | جلوه گر خورشید بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم | چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر | مرتبه هر یک بود در نور و قدر
زانجهه نور ثلاث او رباع | بر مراتب هر ملک را آن شعاع

رسولان صاحب بالهامی دو دو و سه سه و چهار چهار ۱۲

همچو پایی عقول انبیان / از نبی فرق‌ست شان اندر میان
پیش فسون هر بشر و هر نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خورشید چون شناخت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی‌پایان ما / همچو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر روکشند و بشنوند
صبح چون هم زد علم افراشته / هر کسی از خوابگه برداشته
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی چه نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب | زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین | نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان | کی ز حاشا کی شود در پاسبان
هر که ترک آن خدای را بخورد | گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر | وانکه مهجور است از و مهجورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار | از عسل پرهیز کن این هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم | که چرا تو می خوری بی ترس و بیم
گر ببینی صد دل حکیم نکته دان | کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می فزود همچو نار | هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ات ویران شود | قالب تن ها ز وی بی جان شود
در تن این ناریست هست آن همچو نور | نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فزود و روح جو | بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد | آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه ها | تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت | آب می ترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند | بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب | می رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب | کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست | شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید | از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه | تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی رض و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روی که ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من | تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست | تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید | در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان | که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت ابر موسایی به تیه | کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
در شجاعت شیر ربانیستی | در مروت خود که داند کیستی
ابرها گندم دهد کان را بجهد | پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ای موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

همگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده / شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه

صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل جسم و روح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ماله کفوا احد

هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
آن ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را که نبود از اهل حلم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
ور شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد خو / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتادگان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست کی جانی کنم / کرد را از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد ما نذر / زانکه شد از کونها و حر ابن حر

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

نان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاص اندر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی

تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن بجان / تیغ و طعنه مزن بر گمرهان

تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم

گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تزغ قلباً هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی جان کی برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر رسیده گشت هم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در رهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل ... والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی ... مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول ... چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق ... که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیر بد کند ... کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زابگینه زرد چون سازی نقاب ... زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را ... تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته ... گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین ... چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر ... دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید ... پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست ... شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ ... شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود ... همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان ... که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود ... صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست ... آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان ... بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت ... چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان ... یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج ... که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذیرفتند و می بودند شاد ... همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید ... دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله ... چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم ... زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم خبرش گفت از بهر خدا ... شرح کن این را و بپذیرم هلا

گفتن امیر المومنین با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمومنین با آن جوان ... که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من ... نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا ... شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی ... آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن ... بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید ... در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم ... من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده ... بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده ... تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو ... که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور ... که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت تا که من ... مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می خورد / زان خورش صد نفع و لذت می برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می خورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت و ختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و مصداق و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم کامل است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود | بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود | سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت | بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست | ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت | بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود | لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم | موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت | در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد | مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد | عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی | زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود | چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست | آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینه مومن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود

[illegible]

یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
هر که از حس خدا او دید آیتی / در بر حق دانشست بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان از بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / درخور آیم یا نادرخورم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین ... خوب خوبی را کند جذب از یقین

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی ... می‌کشاند با نفس سیری خوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ... گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند ... باقیان هم می‌کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند ... نوریان مر نوریان را طالب‌اند

صاف را هم صافیان طالب شدند ... درد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ آهن زنگیان با شنیار ... روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت ... نور چشم از نور روزن می‌شگفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود ... تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا ... وانکه چشم دل ببستی برگشا

ای تقاضای دو چشم دل شناس ... کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات ... تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار ... تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم ... لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند ... تسخری باشد که او بر وی کند

که ببینم نقش خود را ای عجب ... تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش من جستم بسی ... هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست ... تا بداند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست ... آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار ... روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو ... رو به دریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید ... درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد ... شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد ... دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم ... در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیالست هان ... ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد ... که منم تو تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی‌زوال ... از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود ... گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد ... باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم ... نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال ... خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم ... در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر ... کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس ... تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر ... بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال ... آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید ... گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را ... چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال ... آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید ... گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان ... سوی تو افگند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او [illegible] ... شکل ماه نو نمودت [illegible]

موی کژ چون پردهٔ گردون شود ... چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را ره زد ... تا به دعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان ... سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد ... هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد ... در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش　خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش　هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند　زانکه آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند　زانکه این گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین　تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد　آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب　تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی　که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها　چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات　در گلویت مانع آب حیات

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

گر برد مالت عدوی پرفنی　رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد　ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو　کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد　من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک　وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحت را و اندرو　کان دعا را باز گرد اندرو
وان دعا گوید و شاکی شود　سیبر دشمن بد و آن بد بود

التماس کردن همره عیسی از زنده کردن استخوان را

حق ... کو بلای خویش خواست　ور کرم حق آن بدو ناورد او
گشت با عیسی یکی ابله رفیق　استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همره نام آن سنی　که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم　استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر　وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد　تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست　دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان　هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست　میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را　چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او　مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجو　خار روییدن جزای کشت او
آنکه تخم خار کارد در جهان　هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود　ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی　برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول دعاش اعتماد　کو ندارد ... و مانند سیه

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

صوفیی میگشت در دور افق　تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست　او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش　دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست　جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم　زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد　گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست　بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید　لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف　بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست　بهر عارف فتحت ابوابهاست
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه　سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر قلب را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل خود از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاده با سحر نا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرست و پیر و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک — ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت هم افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال — بهر خر چندین مپر اندر جوال
گفت پشتش تنگ کن جل دو تو — زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو — آخوران شیر بود و تو مجو
من تو را استاترم ور زمن جو — میهمان آید مرا از نیک و بد
لائق هر میهمان خدمت کنم — من خدمت چون گل و چون سنبلم
خادم این گفت و میان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی نماند
رفت خادم جانب اوباش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو — گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه — فاتحه می‌خواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند — رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک — نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باشد سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است — این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست — بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان — که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می‌کرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز — ناله‌ها میکرد و از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه با سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت آن خر ز ران
هر زمانش خلق برمی‌داشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر گامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ — وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست — نی دی می‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه ... کم پذیرد از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد ... همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو ... وز رعونتهای دیو تعظیم و ریو

در ره اسلام بر پول صراط ... در سر آید همچو آن خر در خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین ... دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین ... آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست ... تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد ... وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار ... دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن ... ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان ... بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن ... کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو ... کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی ... جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود ... روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال ... مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد ... روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او ... گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است ... بر سر مبرز گلست و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است ... جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین ... للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند ... گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو ... جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ... جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار ... عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود ... کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشه ... ما بقی تو استخوان و ریشه

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ... ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند ... ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین ... جنس را با جنس خود کرده قرین

تو رهائی جو ز ناجنسان بجه ... صحبت ناجنس گورست و لحد

جنسها با جنسها آمیخته ... زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش ... برگزیند یک یک از همدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند ... نیک و بد با همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این ... تا جدا گردد ازیشان کفر و دین

حق فرستاد انبیا را با ورق ... تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

مومن و کافر مسلمان و جهود ... پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ... کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان ... چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا بر آمد آفتاب انبیا ... گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را ... چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را ... چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان ... عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او ... تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد ... روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست ... روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز ... عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی ... والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست ... از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست ... خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
یا ز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گشت هین یا ملک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان جلالت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانه روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بسزا / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی / هر که با او شد بد و خوار و دنی
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز یار / آن سزا باشد که با آن شهریار
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

بازگفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو سنگش کنی و شیرگیر / گر درستی کرد و غدرش ناپذیر
گرچه با من رفت چون باشی مرا / برکنم من بیخ خورشید را
ور چه پرم رفت چون شب بازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کم بخشیم گهرها بشکنم / گر رهی کاکلم کلها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپری بر هم زنم
ور ضعیفی تو مرا با پیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دور مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کین همه حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر قربان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وامدارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان عزیزان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرّست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می شتافت / نور چشمش آسمانها می شکافت
کرد با چشمت تعصب مو سیا / از حماقت چشم موشش آسیا
شیخ فرمود ای همه اهل کمال / من سجل کردم شما آن جمال
سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم نمود در راه راستم
گفت این چو بینا اگرچه اندکست / لیک تو زن عزیز کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاریست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زرد بینی الفت یاری دلیل / گم کنی تا چشم را باید خلیل
گفت زاهد از دو چشم آن جمال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چیست / در وصال حق تو دیده کیست
ورنخواهد دید حق را کو برد / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ و راست بخشدت دو چشم را
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله زبیت / می نگیرد پند را از ابلهی
بخل می پندارد او از گمرهی / خیره آن خیره نمیداند طریق
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی انجام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده شور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
گریه بر دیگران نوحه گریست / مدتی بنشین و بر خود می گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود و لیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داوودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و لوه

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک‌بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جائی که هست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش با ورع

گفت چون دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهیم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی باین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم از عکس ذوقش می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع کورش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

سن و تسلیم حق شمار مشتری / داد حق و لا نیم هر دو سری
نیست مزد کار مزد لال را / مزد باید داد تا گوید سرا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج و آن تازگی پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بی نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصل است فرع آنجا کجا / سایه با خورشید پا دارد کجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

این سخن انیست حد زندانیان / مضطر اند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مر زندانی نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست قوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوییش بس

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو
سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد
خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه بمکر و گه بریو
تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان
گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست
وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کو درست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات تو می‌آید بلا
چون خیالات فاسد آید جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان
گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال کسب و سوداگری
گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن
گه خیال بوالفضول بوالحزن

گه خیال کاله و گاهی قماش
گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ
گه خیال میغ و ماغ و تیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها
گه خیال ناموها و ننگها

هین برون کن از سرت این خیالها
هین بروب از دل چنین تبدیلها

هان بگو لاحولها اندر زمان
از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون
میگریزند از تو میگریند خون

وز تو می‌خواهند تا هم وارهند
زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بادبار و بافلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید
طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلست و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آواز تا بر داشته   کاین همه تخم جفاها کاشته
بینوایی بد ادای بی‌وفا   [illegible]
مفلس است او و ندارد هیچ چیز   قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای   مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه است او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه پوشیده است   دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر   کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه   جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس   هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه   رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام   پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر   بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا   در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند این بچشم   از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند آن بگوش   از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن   وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو   بهر دردت بی ز فرمان او
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی   گر تو از جان طالب ربی ستی
جای دخل است این عدم از وی مرم   جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است   جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

آن خدای پاک بی انباز و یار   دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست   این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی   ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای   زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت   کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند   وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی   عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست   عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند   کی وفا صورت دگرگون میکند

چون سیه‌تا آنجا ببیند گرگ تو / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرون است از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرده در گردن هزاران ظلم و خون

این همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کاین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چرا ایشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای طالب کار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویش‌اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کژ کرد خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اوست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه ای / همچو پا را در روش پاتابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه ست / شعله ها را با وجودش رابطه ست
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتئی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوال است این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگرے احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در ویست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوئی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سو تر مران
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همراه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قائل تر بدی آن یار خود / نزد ما آمد تو به زان یار بد
آن نه که خواجه تاشت وانمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگوتر من کسی نادیدم از او
راستی و نیکخوئی و حیا / علم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد … آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید … چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی … بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود … کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین … داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش … هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است … پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را … شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل … زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نه ز دست … دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او … هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست … با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار … مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا … شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم … مالک الملک و رحمن رحیم

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

آن خدایی که فرستاد انبیا … نه بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل … آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان … بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت … وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت … تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید … پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد … در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت … بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد … پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد … آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع … دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر … چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب … شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد … ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون او بیافت … هفت لعبت جان فشاند و بار یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی … کرد در جوف درختش جان فدا
چونکه یونس جرعه زان جام یافت … در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او … سلطنت در نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا … چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال … در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از بویش چون دم زدند … آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت … بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک نعیم … قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد … با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد … حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت … نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان … گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین گزیدند … عرش را زین دو قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد فدا … وان سر افکنده به پیش اشقیا
چون شهید از جفا دیدن آن مدد … خود مقاما آتش روشن از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید … نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس … شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد … گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن نیکو گرفت … گشت او خورشید رای تیز طرف

صد تفضیل از نبی رو پیش راه   چون بلحظه لطف شد یار شاه
پیش جانی را بشر شد ادب   سر نهادند هر چه پایان طلب
چونکه والمنون از عرش دلیل انشید   مصر جان زانجو شکرخانه شد
چون شکر بی سر شد اندر راه او   بر سر پرهیزوران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان   باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان   کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست   مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم   باورت آید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده   از تک دریا چه دُر آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود آیا ترا   مستعار آن را مدان هست ما
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنی کردنست   این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض   جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض   گشت جوهر میوه آن اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست   گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه هر پیشه   جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست   آنهمه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز این افلاک بود   اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین آید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه پیدا نیست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / تا پدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش شاهش بهر لطف و کرم [?] / بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلام [?]

ماه روی جعد موی مشکبو / نیکخویی نیکخویی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده / دیدنت ملک جهان ارزیده

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان / رائحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در دنبله بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمست حق شبان / می‌دواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهرهٔ / آدمی خو نیستی خرکرهٔ
جهل محضی وز خیر بیگانهٔ / بو نداری وز خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تا که از غیبت یکی نمود آن حق / کز لطافت چون هوا آن دست است
تا ببینی در تهی پیچ کثیف / آنگهی بود و بصر زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گر نفس و زر و کار او همه هیچ
هر چه آن نی کار حق هیچ هیچ
پیش‌ها انکار و ز دین بیرون شود
از ملک و ز دین بیرون شود

نخست زر دیده چند بشر نقش
مانده ز آن زر و آن برگ و کشش
صد هزاران عقل با هم برجهند
تا به غیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین
در نبی و الله خیر الماکرین

ور تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی فایده

در سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

در جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده‌ست آخر بایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود پدید
چون ترا شد فایده گیری مرید
ور همه زان فایده‌ها ... این حسر
مر ترا چون فایده است از این مبر

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنیش حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسانها

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او
نی برآمد نی فرو شد ذات او

تا کہ واپس ماند ذرات وہم / در دو عالم آفتاب بے فیئیم / باز گرد شمس مے گردم عجب / ہم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببہا مطلع / ہم ازو حبل سببہا منقطع / صد ہزاران بار ببریدم امید / از کہ از شمس این ز من باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماہی ز آب / ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / عین ہست از غیر ہستی چون چرد / جملہ ہستیہا ازین روضہ چرند / گر براق و تازیان یا خود خرند

لیک اسپ کور کورانہ چرد / می نہ بیند روضہ را از ہست رد / وانکہ گردشہا ازین دریا ندید / ہر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا کہ آب شور او را کور کرد / بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر

ہست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست / نیزہ گردانیست این نیزہ کہ تو / راست میگردی گہی گاہی دوتو

ما ز عشق شمس دین بے ناخنیم / ورنہ ما آن کور را بینا کنیم / ہان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل / آنکہ گر بر چشم اعمے بر زند / ظلمت صد سالہ را زو بر کند

جملہ کوران را دوا کن ای قمر / ای نہال میوہ دار افشان ثمر / جملہ کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو مے آرد جحود

مر حسودت را اگر چہ آن منم / جان مدہ تا ہمچنین جان می کنم / آنکہ او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کوراست آہ / اینت افتادہ ابد در قعر چاہ / نفی خورشید ازل بایست او / کے برآید این مراد او بگو

باز آن باشد کہ آید نزد شاہ / باز کورست آنکہ او گم کرد راہ

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانہ

باز در ویران بر جغدان فتاد / راہ را گم کرد و در ویران فتاد / او ہمہ نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرہنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راہ برد / در میان جغد و ویرانش سپرد / بر سری جغدانش بر سر مے زنند / پر و بال نازنینش مے کنند

ولولہ افتاد در جغدان کہ ہا / باز آمد تا بگیرد جاے ما / چون سگان کوی پر خشم و مہیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چہ درخورد جغدم / صد چنین ویران رہا کردم بجغد / من نخواہم بود اینجا میروم / سوی شاہنشاہ راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان کہ من / نے مقیمم مے روم سوی وطن / این خراب آباد در چشم شماست / ورنہ ما را ساعد شہ باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند / خانہای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسے ز وکر

مینماید سیری این حیلت پرست / واللہ از جملہ حریصان بترست / او خورد از حرص طین را ہمچو دبس / دنبہ مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شہ میزند وز دست شاہ / تا برد او ما سلیمان را ز راہ / خود چہ جنس شاہ باشد مرغکے / مشنوش گر عقل داری اندکے

جنس شاہست او و یا جنس وزیر / ہیچ باشد لایق لوزینہ سیر / آنچہ میگوید ز مکر و فعل و فن / ہست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیاے ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر / ہر کہ این باور کند از ابلہیست / مرغک لاغر چہ درخورد شہیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاہ کو / گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شہنشہ بر کند

جغد چہ بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا / شہ کند تودہ بہر شیب و فراز / صد ہزاران خرمن از سرہای باز

لہ ضا ۱۲ لہ محل ریان ۱۲ لہ عذب آب گوارا ۱۲ لہ جحود بمعنے انکار ۱۲ لہ وکر آشیان ۱۲ لہ دبس دوشاب ۱۲

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می پرم / پرده های آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو ز بهر این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفیت است / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان آید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا رب است / حرفها دام دم شیرین لبی است

چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

یک مثل آوردمت تا پی بری / وز چنین لبیک پنهان بر خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

تشنهٔ مستسقیی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش پیغام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد دلبر آن خسته را پیام
فائده دیگر که هر خشتی گزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کنی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره داد کم سر کوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز فغان همچو انبان شده
عمر ضائع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گور / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / درمیان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوان تر می‌شود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی
بر سر راه ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
کز ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود ونه
تو عذاب خویش و هم بیگانه

یا تبر بردار و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین
هین طریق دیگران ابر گزین

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مومن است
کشتن آتش بمومن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمومن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
پس هلاک نار نور مومن است

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مومن است
آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزانست نفس تو از او
زانکه تو از آتشی او ز آب جو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود
کآتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد
چکچک از آتش برآید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

یک شرار از دو هزاران گلستان
از یکی نی نام ماند نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

بارها ما بیشتر هم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود

بار تو باشد گران در راه چاه
کج مرو در سست اندر شاهراه

سال شصت آمد که در شصتت کشد
راه دریا گیر تا یابی رشد

آنکه عاقل بود در دریا رسید
شد خلاص از دام و از آتش رهید

چونکه بیگه گشت و آن صحت گذشت
مرده کرده رو سود و سیاه زشت

ورنه در تابه شوی بریان بسی
اینچنین بس گرگ کند بر دست کسی

حال آن سه ماهی و آن جویبار
گفته شد اینجا برای اعتبار

فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب
واستعن بالله ثم اجهد نصب

سال بیگه گشت و وقت کشت نه
جز سیه رویی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بکار
تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی تو این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

ره برون دست و بیرون از جهات / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست و بیکار است پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپ است و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست این راکب برو / جز بآثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون نمی‌بود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه نگونش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه یمینش میکند گاهیش چپ / گه درستش میکند گاهی شکست

گه ببینیش بسر گاهی به پا / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحد است / آن رهد کو در امان ایزد است

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیمی اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه ازان آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی برکنند

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو ازان / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان بی کرمیست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قالب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش ایشان کشف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بود و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه با زان ته دریا افکنند / دست اندر کاله بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان آزمود / بنده بود او ورا با او عشق بود

هر طعامی کاوریدندی بوی　　کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد　　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها　　این بود پیوندگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان　　لیک غایب بود لقمان آن میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان　　رو در دو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست　　خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین　　همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم　　تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش خورد کز ذوق او　　طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن　　بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست　　یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی　　که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو　　خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت　　من نخوردم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو　　رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد　　خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت　　اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود　　از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود　　وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود　　وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود　　وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود　　بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود　　وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود　　بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود　　وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود　　وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود　　وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود　　وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است　　کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد　　عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید　　از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را　　لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول　　هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم　　نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست　　موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست　　لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید　　جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج　　در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا　　آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که میخندد بگو　　بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست　　آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان　　نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن　　نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است　　بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت　　نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد　　مشتری ماه زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کردت درنگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا کز عسری نه بینی خوفها / کی بلیسری بار یابی لطفها

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نخواهی آن ماست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان براهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان ابد

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن اهتمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند

از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکرها انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران

مکر می سازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی افگنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

ور بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم بهار و هم نهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

چون ندانی تو خزان را از بهار / چون ندانی رمز خنده در شمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگنند اندر جهان بی نوا

چونک برگ روح خود زرد و سیاه / می نبینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند رو را سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز مشتری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین گشتست خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازم مشک

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه را او ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

یک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین برعکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزه مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با وصول

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ حصی

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشتی آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

تا نباشد گریهٔ ابر از مطر
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند میوه را

کی شکوفه آستین پرنثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک لک ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها
من کریم و من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
که بهر عشرت و صد جانش فدیست

آن شود شاد از نشان کو دیده شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را دال است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوا
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفتگو
کین سکوت است آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
اینچه باشد صد نشانهای دگر

این نشانی آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنکه میگریی به شبهای دراز
وآنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی آنچه دادی در زکات
چون زکات پاک بازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدی کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صدهزار
خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی روز و شب سالها

چونکه شب آن خواب دیدی روز شد
از امید آن لبت پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای چپ و راست
که آن نشانیها و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

می دوی در کو و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چه چیزست این ولی دو صفت / گر شده انجا که وارکی جنبیت
گویمش خیرست لیک این خیریت / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم نوبتش / چون نشان نوبت وقت خوشش
تنگری در رزگو هر مرد سوار / گویدت منکر مرا دیوانه دار

گویمش من صد نشان گر داده‌ام / رو ز بیست دیده آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آید نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو نشانی جوئی از [illegible] بقا / [illegible] این لقا
او چه می‌بیند درو این خوبیست / او بداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجان می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از جنس شر / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کنی ای بیهوده [illegible] / آتشش [illegible] بیچاره ببار
از کواکب در سپهر بیکران / در [illegible] نور ماند نشان

آنچه [illegible] بدان مشغول شو / وز دگر استاره‌ها معزول شو
جنبش اختر نیاید چیست [illegible] / بر نظر در خبر که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات آن شبان احمق در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

[illegible] / [illegible]
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه کنم

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی بسبب آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند ‌ ‌ ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای مستتر ‌ ‌ تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان ‌ ‌ گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ‌ ‌ در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند ‌ ‌ گرد از پرّه بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود ‌ ‌ هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ‌ ‌ یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم ‌ ‌ گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود ‌ ‌ همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان ‌ ‌ گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید ‌ ‌ گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ‌ ‌ هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ‌ ‌ ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا ‌ ‌ بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ‌ ‌ من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام ‌ ‌ صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت ‌ ‌ گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد ‌ ‌ آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست ‌ ‌ اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست ‌ ‌ نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد ‌ ‌ در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس ‌ ‌ همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ‌ ‌ لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا بر داشتند ‌ ‌ کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست ‌ ‌ چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون ‌ ‌ ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود ‌ ‌ لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار ‌ ‌ کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی ‌ ‌ معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ‌ ‌ مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ‌ ‌ تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ‌ ‌ در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ‌ ‌ کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ‌ ‌ جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ‌ ‌ حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ‌ ‌ همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ‌ ‌ زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو ‌ ‌ در سفر سودی نمی‌بیند به پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز ‌ ‌ روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا ‌ ‌ در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین ‌ ‌ در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود ‌ ‌ در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ‌ ‌ آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ‌ ‌ ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل ‌ ‌ چون ملائک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن ‌ ‌ واندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ‌ ‌ مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را ‌ ‌ جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست ‌ ‌ لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن
حرص و هیبت گویدم نی جوش کن

مر ملائک را نمودی سر خویش
تا چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملائک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون نطفه حسن آدمی ست
سابق هر بیشیی آخر کمی ست

لوح را اول بشوید بی‌وقوف
آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان
بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت
که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افگنند
اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین
تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار
که نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را
می‌نوازد نیش خون‌آشام را

می‌دود حمال زی بار گران
می‌رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین
اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحت است
تلخها هم پیشوای نعمت است

حفت الجنة بمکروهاتنا
حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است
سوختهٔ آتش قرین کوثر است

هر که در زندان قرین محنتی است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است
آن جزای کارزار و محنتی است

هر کرا دیدی بزر و سیم فرد
دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست
منصب خرق سببها آن اوست

بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار
تو که در حسی سبب را گوش دار

بی‌سبب بیند نه از آب و گیا
چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل
این سبب همچون چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیلهٔ نو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد
خلوت شب درگذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود
زانکه خربنده ز خر واپس بود

تا خر و پس مرادش نفس تست
کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست
فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف
از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها
این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج
که نبود اندر جهان بی رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود
چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر
چون شب و روز مدد بخشای عمر

چونی از صفراییان بی‌هنر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن کی کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آید ز ما
ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله اهد قومی بد جواب

کان عدو وی ور تو گر آتش زند / این جهان از عطر و ریحان لبشید
تو بدان آن وحی کز آتش کم شود / تو بدان آن وحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز زود / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زیان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می آید سوار / در دهان خفته میرفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
همچنان با ترک دبوسی گران / چونکه قوت داشت دوان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا از اصل هست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جائز ندارند این ستم
می‌چکد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

زو بد او خورده با زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون شد ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان تو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد / نه رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشت از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
من شنیدم خوش و خرم آمدم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان می‌گفتم اندر درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن شه ز رنج / کای سعادت دهی اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید آن بانگ خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آید صدگون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق آمد / در عمل هنگام فوقی لاحق آمد

(۱) این ضعیف

(۲) هر کجا [illegible]

وان ثمر از زره مقصود پیش ... زاهن و سنگست زین ره پیش پیش
سنگ آهن اول و پایان شرر ... لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر

کان شجر که اندر زمان اپس است ... در صفت از سنگ آهن بیشترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست ... در هنر از شاخ او فائق ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر ... پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی حس و اژدها گردیم باز ... زانکه طولی دارد ای شاه مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها ... شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم داد ند پشت ... اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بسست ... تا که آن سو از هلاک تن بجست
اژدها را هست قوت حیله نیست ... لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

تا از آن بس با لیکن باز بین ... در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو ... کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستی است آمد از علا ... چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا ... گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن ... گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست ... شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید ... مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد ... کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید ... او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته ... وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود ... تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود ... تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش ... در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین ... گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است فکر اوست جان ... نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او ... کو و کو گو فاخته‌سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا ... از پی خدمت در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا ... وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری‌ای میکن چو زورت نیست هین ... چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد ... خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن ... ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا دو رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان ... من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان ... چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک ... این دگر کوری بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما ... آن دگر کوری که هست آن وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا ... زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود ... مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم به هر جا که رود ... مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید ... این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را ... لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله ... خلق شد با وی به رحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود ... آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند ... بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد ... زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق ... زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمدست ... کو ز خون خلق چون خر بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود ... ناله تو نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای ... یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن ... ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگ ای روباه پیر / نصرت از حق می طلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای / با چنین خرسی مرو در بیشه ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا نخسپی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود و گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع داری گدائی تو لئیست
یا گرو بستست با یاران بمن / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز جهد یار من / کاینچنین جد می کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان ابله و نااهل بود / وز شقاوت او طبیع جهل بود
بدرگ خود رای و بدبخت ابد / گنده مغز و کور و خوار و مرتد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم می زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / ور دعا هم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من ز اژدها / آب خون شد بر عدوی ناصرا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادت سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدائی بر تراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها غافل شدی
گاو می شاید خدائی را بلاف / در رسول ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از غبی / گشت عاشق صید سحر سامری

چشم در دیدی نبی نور ذوالجلال / نیست جهل او فزون عین صلصال

شسته بر آن عقل و گزینش که ترهات / چون تو کان جهل گشتن مسرات

گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صد نقش و گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌آید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گیردم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

ار دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیل‌وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در سینهٔ من خوش بنگرید / چشمکم زد تا ستیزی بر درید
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
گر نه جنسیت بدی من از رد / کی رخ آوردی بمن آن نیست و
چون درو کس نی هم بدی هم‌نشین / درمیانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی مخلصی را کاسش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرو شده وز اهل زمان / وین دگر گرد خاک و خواری نهان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر در آمیزد ز نقصان من است / زانکه پندارند کو زآن من است
گر در آمیزد بهین آن هم‌رگ / موش در دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون نهد در من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر که آن ابلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او گوید بنیز و آن دروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه بیمار شد ‌ ‌ و اندران بیماری چون تار شد

رفتن رسول صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائده آن

مصطفی آمد عیادت سوی او ‌ ‌ چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده است ‌ ‌ فائده آن باز با تو عائد است
فائده اول که آن شخص علیل ‌ ‌ بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود ‌ ‌ که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج ‌ ‌ هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف ‌ ‌ چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود ‌ ‌ گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود ‌ ‌ شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار ‌ ‌ هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست ‌ ‌ که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود ‌ ‌ زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک ‌ ‌ از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش ‌ ‌ همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان ‌ ‌ رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب ‌ ‌ کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی ‌ ‌ من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان ‌ ‌ این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم ‌ ‌ چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا ‌ ‌ عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین ‌ ‌ گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من ‌ ‌ هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا ‌ ‌ او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی ‌ ‌ تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد ‌ ‌ بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان ‌ ‌ مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد ‌ ‌ دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

یک فقیه و یک شریف و صوفیی ‌ ‌ هر یکی شوخی فضولی موذیی
گفت با اینها مرا صد حجت است ‌ ‌ لیک جمع اندر جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر ‌ ‌ پس ببرم اولشان از یکدگر
هر یکی را من بسوی افکنم ‌ ‌ چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه ‌ ‌ تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق ‌ ‌ یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار ‌ ‌ تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم ‌ ‌ ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست ‌ ‌ سید است از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس ‌ ‌ تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید ‌ ‌ هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست ‌ ‌ ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت ‌ ‌ آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت ‌ ‌ خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز ‌ ‌ اندر آید باغ مردم ز ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید ‌ ‌ از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش ‌ ‌ نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک ‌ ‌ ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان ‌ ‌ نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست ‌ ‌ و این چنین شربت جزای هر دنیست

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود
انما الاعمال بالنیات گفت
نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل
اینچنین فرمود سلطان رسل

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت
نیت آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود
دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد
دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید آن کعبه را دریافتی
صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت
از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب
بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید ما خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها درست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران چنین باران رحم

حق آن که چرخهٔ چرخ ترا
کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی
پیش از آن کز بیخ ما را برکنی

حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال ما ز خاک و آب رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید
کرد چندان مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست زان فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت
تا بکردیمیت یک مستوره جفت

گفت نی مستوره صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی‌معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را من آزمودم هم بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

آن یکی گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

تمثیل در تحری کردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه ساخته

بر نیی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

گوی می‌بازد و مرد زان فی شبان
در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رای است و آتش پاره
آسمان قدرست و اختر باره

فر او کروبیان را جان شده ست
او درین دیوانگی پنهان شده ست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را گلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند

کس ندانند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بروی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کوری گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم
در کشد مه خاک درویشان به چشم

کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای صید شکار
دست دست تست و از من دست دار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت ای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می رود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زو تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو یا مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن دریاب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشنکده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من از فضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پائی می زدم
[illegible] باب گشایش می زند / غرقه دست اندر گشایش می زند
از تو تهدید و وعیدی می رسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب بگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می کند / بر بدن زجری و دادی می کند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم می زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نه لافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و [illegible] ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
راز می گفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رحمتها | حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال | در کژی بیحد مییم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران | باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او | گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند | حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنک او بد کند | بیگمان بازآید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است | این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی درد باشد رهزن است | زانکه بی دردی اناالحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است | وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار | دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ | دیرگیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی این بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن آنکه طوعاً ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او همه آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خالق او [illegible]
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز و یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کند / تا که بر تو سرها پیدا کند
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صنعت شاهان خود مخور شهد شهان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه گور تنها مانده / با فغان و حسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز پیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

واپس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است ... قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت ... ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است ... بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال ... تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است ... قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند ... تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم ... وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است ... چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان روی چنین قهر ای عجب ... هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است ... زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم ... وانچه او حادث دو پاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود ... آن حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین ... که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی ... همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود ... گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم ... خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او ... مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره ... هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد ... خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است ... اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او ... دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است ... لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران چون مرا تو ره زدی ... حفره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست ... کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است ... تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند ... اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو به رو ... من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر ... بانگ مرغان است اما مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را او ره زده ... مرغ غره کآشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر ... از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند ... دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان ... در فکندی در عذاب اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط ... در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته ... ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف ... کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده ... بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را ... مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت ... سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلقان قطره‌ای ... تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم ... غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق ... بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین در باخته ... سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو بلعم از تو نومید آمده ... بس چو صیصا از تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عقده را ... من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق ... امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام ... صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم ... مر بدان را پیشوایی می‌کنم

نیکوان را پیشوا و ناصحم ... شاخهای خشک را بر می‌کنم

این علفها می نهم از بهر دیست ・ تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی ・ هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز ・ تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست ・ ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر ・ زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن ・ قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست ・ ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر ・ ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شراند ・ لیک این هر دو بیک کار اندراند
انبیا طاعات عرضه میکنند ・ دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم ・ داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم ・ زشت را و خوب را آئینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را ・ کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود ・ جرم آنرا نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو ・ تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست ・ ز اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار ・ تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک ・ می برم من می شناسم مشک و پشک
خشک گوید باغبانا ای فتی ・ مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو ・ بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم ・ تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی ・ کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ ・ اندر آب زندگی آغشته‌
تخم تو بد بوده است و اصل تو ・ با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند ・ آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین ・ خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه رض با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیری راهزن حجت مگو ・ مر ترا ره نیست در من ره مجو
راهزن و من غریب تاجرم ・ هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری ・ تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن ・ ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو ・ ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد ・ برد خواهد از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه رض بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله ・ رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس ・ کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست ・ با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک ・ چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی ・ نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست ・ صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس ・ در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو ・ بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت بر نیاید با منی ・ هین غرض را و بیان بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه رض

گفت هر مردی که باشد بدگمان ・ نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد ・ چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود ・ تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون ・ هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از و جو قطع نفس ・ که تو از شرش بمانده ستی حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم ・ تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود　　تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را　　چون نبینی از خود این تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه میروی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را　　دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد　　میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمی و یصم　　نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ کژ مبین　　من ز بد بیزارم و از حرص و کین

حرص و کین ست از طبائع مختلف　　مر مرا کی چاره شد کین منکشف

من بدی کردم پشیمانم هنوز　　انتظارم تا شبم آید بروز

هم امیدی میبرم با درد و سوز　　تا مگر کاین دی همی گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من　　فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است　　متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت　　خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وا رهی از چنگ من　　مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را　　ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها

گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب　　گفت الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست　　راستیها دانه دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان　　که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم　　طعم صدق و کذب را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد　　غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس　　می برد تمییز را از اهل هوس

خلق مست آرزو اند و هوا　　زان پذیرا اند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد　　گوش خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته‌اند　　بشنو از تا کشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست　　گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست　　وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی　　در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود واقفند　　قاضی مسکین چه داند زین دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان　　چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالم‌اند و علتی　　جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان　　وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد　　علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند　　علم را علت ز دلها بر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای　　چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام　　لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ　　راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون عجب این مگو　　راست پیش آر و دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا　　دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری　　همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده‌ام هین راست گو　　راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او　　صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می نجویم شکری　　مر مخنث را نجویم لشکری

همچو گبران می نجویم از بتی　　کو بود حق یا ز حق او آیتی

من بگمرهی نجویم بوی شکر　من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی راز دزد　کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من شیطانم نجویم کوست غیر　که مرا بیدار گرداند نهیب

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر　میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن　کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا　این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز　کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون　مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود　که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز　با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام　چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون　آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را　تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز　او ستد آن آه را با صد نیاز
با تضرع با نیاز و باز گشت　باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی　که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول　شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد　مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان　میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان و آن نیاز　در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب　تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا　تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین　من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی　از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار　من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند　عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو نیست ای دزد لعین　سوی دوغ آری مگس را از کمین
رو مگس میگیر تا تانی هلا　سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین　هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود　تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم ازان میخواندی　تا ز خیر بهترم سے راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید　در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه بآواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش　تا در افگند از تعب اندر خویش
اندران حمله که نزدیک آمدش　تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا　تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار　تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک　گفت با خود گشته گیر این هم بجا
گفت باشد کان طرف دزدی بود　گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند　کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم　گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه　دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست　این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه زآستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ / جبر را از جهل پیش آوردهٔ
گر مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل شاهان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان را بدو / یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موی و دمدمه / چشم خوابانیدم آن دم زان همه

رحمت مهتر بود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آنسو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم‌زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتی‌ست / زانکه سوگندان کژان را سنتی‌ست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی‌ست
نقض میثاق و عهود از احمقی‌ست / حفظ ایمان و وفا کار تقی‌ست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / سر بد از طبع بی‌اصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی اینم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین علم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر نیابی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکار آن قوم دست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قفا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
می دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می دهم چندین درم
باز می جویی نشان از هر کسی / ریشخندت می کند زین هر خسی

کاشتری دیدیم می رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین چش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / می کند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می زند / وان دگر از زرق جانی می کند

هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نه بباطل گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطل‌اند / باطلان بر بوی حق دام دل‌اند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحانی گر کنی چیزی [illegible] ظاهر شود چیزی مگر که در آن نهانست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افگن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض نی این حکایت گفتنست

شرح فائدهٔ حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی می‌دهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود آن می‌دود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبگار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بالکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی[1] بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بفن

از تو می‌ترزیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل[2] شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق[3]

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نه بیگاری کشتی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیردست / چون در آمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان[4]

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرح[5] خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفوا او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقائق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از آن یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چونکه بشکسته شد جای ارحموست

گر همان عیبت بود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده

سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا این که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیا ای / گشت معروفی بعکس ای وای او

---

[1] فسوسی یعنی از اهل بازی و لاغ ۱۲ [2] هزل بازیچه جد ضد آن ۱۲ [3] دق سرکوب ۱۲ [4] در حدیث ست از پیغمبر که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او خاموش ماند ۱۲ [5] مطرح محل و افگندن ۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو ... پاک شو از خوف پس آنگه بگو

تا نروید ریش تو ای خوش ذقن ... بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او ... در چه افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او ... زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند ... بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند ... در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند ... گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من به چه رو می‌کنید ... از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم ... چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند ... تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌تر است ... گفت قاصد کرده است او زر در است

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم ... در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان ... تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما ... آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون ... در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود ... عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که تا ترسیم از او ... ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه ... وز دل چون سنگ و از جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکساری و فرمانهای او ... وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون ... چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان ... وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی ... با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن ... وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گوئی گداست ... ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست

گر در آمیزد تو گوئی طامع است ... ور نگوئی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گوئی عاجز است ... ور غیور آمد تو گوئی کز بس است

یا منافق‌وار عذر آری که من ... مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدن است ... نی مرا پروای دین ورزیدن است

ای فلان ما را بهمت یاد دار ... تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نی هم ز درد و سوز گفت ... خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال ... از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال ... غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستت و از قوت نی ... چاره‌ستت از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون ... صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ... صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن ... صبر چون داری ز رب ذو المنن

ای که می‌گوئی خدا بخشد ترا ... آن فریب غول میدان بر ترا

کو خلیلی کو برون آمد ز غار ... گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست ... تا ندانم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا ... گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او ... بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آبخور ... که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل ... گرچه پر مکر است آن گنده بغل

مکر او سرزیر او سرزیر شد ... روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف ... عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام ... این هم از دستان نفس است ای عم

وانچه می‌گوید غفور است و رحیم ... نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهی است ... چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه‌ست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو آن بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان و مکر هست / تا بدیدت هیچ پاره لو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی درو بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که دران نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان یهود ... بینوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تاب نور آفتاب ... نه گشاد عرصه و نه فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا ... آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ ... دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما ... زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد ... مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون ... حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست ... چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان ... بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی ست ... هر که دید آن بحر را او ماهی ست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح ... یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ... ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند ... تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان ... چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان جمله مسبح بی جسد ... در ثنا شان گر کسی را نیست حد
ماهیان گر نه ببینی پدید ... گوش تو تسبیح شان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست ... صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج ... صبر کن فالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت ... هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست ... زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل ... خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر ... مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و نه ذکر او ... سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس ... کو بشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس ... گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست ... کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

این علمها را نکو دریاب تو ... ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد ... زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من ... که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا ... همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین ... از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد ... که بر آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد ... بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی ... گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند از آواز دهل ... عاقلش چندان زند که لا تقل

یک سواری با سلاح و بس مهیب ... می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید ... پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد ... من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من ... که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش ... بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آلت پیکار کشت ... بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان ... رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر ... هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است ... هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل ... ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ... ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم ... خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گو که لا علم لنا ... یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای حسن القبول　　در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری　　در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ بد　　هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال　　یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت　　و اندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال　　چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است　　در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال　　گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را　　در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر　　گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب　　تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد　　کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن　　شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست　　تو وزیری یا شهی برگو راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام　　بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو　　گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان　　گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز قوت و ز خوت و قماش　　نی سماع و نیست سطح نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند　　که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای زر عالم با تو است　　عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان　　نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب　　در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم　　هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر　　نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم　　تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من　　نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم　　ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ　　به بود زین حیله‌ها مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است　　که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال　　حکمتی نی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک　　حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان　　برفزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته　　فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود　　باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی　　راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود　　نه به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی　　همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال　　گشته دور از ملک او نقص و کلال

هم ز ابراهیم ادهم آمده است　　کو ز راهی بر لب بحری نشست

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان　　یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود　　شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او　　گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف　　برگزید از فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را　　می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند　　چون گدا بر دلق سوزن می‌زند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش　　شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان　　نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا ز ایشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوئی بغل هر سه باست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بینائیت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شود

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو برجهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع افتد اندر زنگ و کاه / دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دائما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیو و نی پری

آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود می نماید خلق را
کوری و لنگی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می تواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق ازان دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست

او روانست و تو گوئی واقفست — او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جابجا — چیست بر روی نو بنو خاشاکها

هست آن خاشاک صورتهای فکر — نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ می آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق — کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد — کش تواند قطره از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می ترس ازان

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

وصلان را نیست جز چشم و چراغ　　از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال　　گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفلی نو پدر تی تی کند　　گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو　　گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته‌دهن　　از زبان خود برون باید شدن

در زبان او بباید آمدن　　تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان ویند　　لازم است این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را　　آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز　　هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا　　تیره گردد او ز مردار شما

بحر را حد است و اندازه بدان　　شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست　　کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست　　زانکه او مغز است وین دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت　　چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

پس سر این تن حجاب آن سر است　　پیش آن سر این سر تن کافر است

کیست کافر غافل از ایمان شیخ　　کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون　　هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر　　از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک　　کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل　　باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان　　جان او افزونتر است از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری　　امر کردن هیچ نبود درخوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار　　که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها　　شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی　　زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند　　سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید　　ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت اه ماهی ز پیران آگه است　　شه‌تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید　　ما شقی زین دولت ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب　　گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی　　در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی　　بر ملائک ترکتازی می‌کنی

بد چه می‌گویی تو خیر محض را　　هین ترفع کم شمر آن خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان　　شیخ که بود کیمیای بیکران

مس اگر از کیمیا قابل نبد　　کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکش آتش‌عمل　　شیخ که بود عین دریای ازل

بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا　　شیخ که بود عکس انوار خدا

بد چه باشد آتشی پر دود و سوز　　شیخ آب کوثر است اندر تموز

دائم آتش را بترسانند ز آب　　آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی　　در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو　　هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی　　رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان　　بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد　　غیبها از رشک پیران غیب شد

باری از دوری ز خدمت یار باش　　در ندامت جان کن و در کار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد　　آب رحمت را چه بندی از حسد

گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم　　حیثما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز　　دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای اهموار نکند بهر پاش / ور نداو که نیست آن بی معاش
حس تو از حس عزیزکتر مه نیست / که دل تو زان وحلها محجبست
در وصل تاویل صحت میکنی / چون بسی خواهی کزان دل بر کنی
کاین دوا باشد مرا زین مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود دگر زفتست و تو چون لقمه کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می نگویند اندران گفتار نیست / از برون جویند کاندر غارتست
نیست در سوراخ کفتار ای سیر / زفت تازان وسوی آخور
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بر روش کنند / غافل آن کفتار از این شهر زند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب علیه السلام

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
تو نیندیشید دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشتش او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

تا کرا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون باشد آن قومی که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف — متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطائی آمد می‌زنش — کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بودی آن دید عجب — پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگوئی مر مرا بسیارگو — من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا

گفت آخر چه گله است ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس

در بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد پیش آن فقیر — که بهر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود باندازه لیک — هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیارگوئی درگذر — چند گوئی رو وصال آمد بسر

موسیا بسیارگوئی دور شو — ورنه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای — تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

ور برآنها که هم جفت تواند — عاشقان تشنهٔ گفت تواند

چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نئی خشک شله جنبان نیشوی — چون نمازت رفت بنشین ای غوی

پاسبان بر خوابناکان برفزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست — جامهٔ جان عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیک سو باز رو — یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو

ور نمی تانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

مر سوال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سوالات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد — از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمت است — لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت باشتر هست کم — لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار گوید اوسط آن — او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو بده رکعت نماز آیی ملول — من بپانصد درنیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی دریاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
وان وسط در با نهایت می‌رود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا دران / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی پدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب دل بسته و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یکتازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدم آن را بچه گفتم خواب در
با تو اندر جواب و در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ابا و آید آن خصم ازین سخن
معجزه نو باشد و راز کهن
گرچه دعوی مینماید این دلی
جان حساد و تفته گوید بلی

پس چه حکمت خاله مومن بود
آن هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود دشمن چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آب است و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از او
بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذوفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم
سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

ابلهان گویند این افسانه را
خط بکش زیرا دروغ است و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر او وا پس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزائیدش آنگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است

پیش مریم حاضر آمد در نظر
مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نز برون نز اندرون
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده
همچو شین بر نقش آن چفسیده

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتریست
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین بالا پر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است
گفت خانه از کجا آمدش بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمر را جرمش چه بد کان زید خام
بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمش بستان که پیمانه است رد

در حق دیگر بود ابن عم و خال
در حق دیگر کسی وهم و خیال

صد هزاران نام و آن یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان
روح معنی را طلب ای پهلوان

صورت و هیأت بود چون پوست بر
معنی اندروی چو مغز یار و دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گم شوی در ذات آسانی ز خود
چشم تو بر رنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالے خوش شنو
تا نمانے تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یک دیگر را نمے فہمیدند

چار کس را داد مردے یک درم
هر یکے از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب
جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وارهیم
هم بیا کاین را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذ الله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم
من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یکدرم
آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بے دغل
این درمتان میکند چندین عمل

یکدرمتان میشود چار المراد
چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یک نمط
در اثر مایه نزاع است و سخط

در سخنتان در توافق موتفقه است
در اثر مایه نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است
طبع اصلش سردی است و تیزی است

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
او زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هان سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بیغش و بیغل کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

اتحاد خالی از شرک و دوئی
باشد از توحید نے ما و توئی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند — چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نه بیند کور به — دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند — از دم اهل دل آخر یکدل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست — تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است — هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین — هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر — وز رفیق همنشینش بی خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما — در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت — نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند — پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند — بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را — می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زنند — آتش توحید در شک می‌زنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد — باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او — در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود — کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر — بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده شاهین زند — در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست — منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست — از برون مشرق است و مغربست

همرهایه آهنگش کرسی آخر بس است ‌ ‌ ‌ وز ثری تا عرش در کر و فری است

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود ‌ ‌ ‌ عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد ‌ ‌ ‌ تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو می‌روی ‌ ‌ ‌ همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهد ‌ ‌ ‌ از همه لنگی و لوکی می‌رهد

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات ‌ ‌ ‌ کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصه بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست ‌ ‌ ‌ دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که ترا دل اندر است ‌ ‌ ‌ آن طبیعت جانت را از مادر است

میل خشکی مر ترا زین دایه است ‌ ‌ ‌ دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران ‌ ‌ ‌ اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب ‌ ‌ ‌ تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای ‌ ‌ ‌ نے چو مرغ خانه خانه کنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی ‌ ‌ ‌ هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان ‌ ‌ ‌ از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست ‌ ‌ ‌ جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک ‌ ‌ ‌ تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر ‌ ‌ ‌ با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین ‌ ‌ ‌ روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام ‌ ‌ ‌ بحر می‌داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر ‌ ‌ ‌ در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه ‌ ‌ ‌ تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضر است ‌ ‌ ‌ لیک غفلت چشم‌بند و ساحر است

تا ز جهل و خوابناکی و فضول ‌ ‌ ‌ او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد ‌ ‌ ‌ چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان ‌ ‌ ‌ بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند ‌ ‌ ‌ از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان ‌ ‌ ‌ کی نهد دل بر سببهای جهان

از سبب یابد و در یک صباح ‌ ‌ ‌ از نجات و از فلاح و از نجاح

انچه در صد سال شست حیله مند — ده یکی زان گنج حاصل نامدند

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیهٔ گرم نشسته

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست — یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تا که در روی نماز — با خضوع و با خشوع و با نیاز

با حبیب خویشتن می گفت راز — مانده بد استاده با شکر و ناز

پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد — یا گهی باشد اجابت کاورد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرار ای کیا — تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان — کای اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم — تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آبکش

همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها

یک سحاب در بیابان شد فرود — ابر چون مشکی دهن بکشود

یک جماعت زان عجائب کارها — می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد دفتر ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

دیباجۀ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحِکَمُ جنودُ الله في الأرض یقوّي بها أرواح المریدین یُنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السّفه ویقرّب إلیهم ما بَعُدَ عنهم من فهوم الآخرة و تیسّر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بیّنات الأنبیاء علیهم السّلام ودلائلهم تخبر عن أسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وإدارته الفلك النوراني الرحماني بالذي هو الحاکم علی الفلك الدخاني الکدري کما أن العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاکم علی الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسُّرُج المنیرة والریاح المنشئة والأراضي المدحیّة والمیاه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهمًا وإنما یفهم کلّ قارئ علی قدر إدراکه وینسك الناسك علی قدر قوة اجتهاده ویفتي المفتي مبلغ رأیه ویتصدّق المتصدّق بقدر مقدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتني المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء في المفازة لا یقصره عن طلب معرفته ما في البحار ویجد في طلب ماء هذه الحیاة قبل أن یقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الأغراض بینه وبین المسموع النبي ولکن لا یدرك العلم مؤثر هوی ولا راکن إلی دعة فهذا

وَلا مُنصرِفٌ عن طلبِه ولا خائفٌ عن نفسه ولا مُهتمٌّ لعشيرة
الجليلة الّا ان يعوذ بالله ويُؤثر دينه على دنياه ويأخذ
سبيله من كنزِ الحكمةِ الاموالَ العظيمة التي لا تكسُد ولا تورث
ميراث الاموال والانوار الجليّة والجواهر الكريمة
والضياع الثمينة شاكرًا لفضله معظّمًا لقدره مجلّلًا
لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن
جهلٍ يستكثر القليل ممّا يرى في نفسه ويستقلّ الكثير
العظيم من غيره ويُعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلّم ما لم يعلم وان
يُعلِّم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمنّ الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبّهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي
الربّاني وهو الموفّق المفضل وله الطول والمنّ
لا سيّما على عباده العارفين على رغم عباده وحزب
يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متمّ نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزّلنا الذكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد
ما سمعه فانّما اثمه على الذين يبدّلونه انّ الله
سميعٌ عليم والحمد لله ربّ العالمين
والصلوة على سيّدنا محمّدٍ وآله وصحبه
اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می زهد / نه ز عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / بر تو آتش شد گلستان ای خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شده اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندر او افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حلق داد / تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق و معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه یک پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس مومن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو بس نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محال و فریب است و غرور / زانکه وهم کور ازین معنی است دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنان که خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند دور / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون استان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی در رهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و امنی در امان
بشنو اکنون نقد تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان ... دید دانائی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور ... می‌رسیدند از سفر وز راه دور

قصه دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر دانائیش بجوشید و بگفت ... خوش سلامیشان چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا ... جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل ... تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید ... پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان ... صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ظریفند و لطیفند و سمین ... لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه ... می‌بگردد در حنین و آه آه

دود آتش آید از خرطوم او ... الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر ... غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان ... کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال من‌اند این اولیا ... در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم ... لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من ... گوئیا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان من‌اند ... صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر ... موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد ... نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد ... جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان ... دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر ... در ره قدسش به بینی برگذر

صد هزاران ز اولیای حق‌پرست ... خود به هر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود ... خود جگر چه بود که که‌ها خون شود

خون شود که‌ها و باز آن بفسرد ... تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیز چشم ... لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس ... رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر ... رقص خالی ز خیر و نیز ز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی ... پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند ... رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند ... چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند ... بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی برگها با شاخها ... کف‌زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان ... برگها با شاخها هم کف‌زنان

تو نبینی برگها را کف زدن ... گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ ... تا ببینی شهر جان با فروغ

هین و هان بر بند از هزل ای عمو ... جز حدیث موسی و خضری مگو

سر کشد گوش محمد در سخن ... کش بگوید در نبی حق هو اذن

سربسر گوش است و چشم است آن نبی ... رحمت حق مرضع است تا صبی

این سخن پایان ندارد باز ران ... سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی می‌کند ... گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش ... تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری ... غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویا هست آن خالق بیست ... کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسی کش بوگیر ... باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان ... نی توان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را ... راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان ... بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان

گر ز عزرائیل راهب گر اشد / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همه رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم و دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خور تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

گفت ناصح بشنوید این پند من

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان ست

تا دل و جان تان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخ هاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوع شان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بوی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل بچه کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه باد بوی رحمن از یمن　　چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور　　چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما　　بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام　　می زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود　　تا ببوگیران گردون می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز　　در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام　　از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند　　بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن　　آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا　　چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست　　آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو　　آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز　　حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست　　این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار　　یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت　　یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال　　بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان　　وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا می خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا　　وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می جو پناه　　با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه　　از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن　　روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید　　رخت بربندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها　　شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان　　نی پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی　　تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو　　چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو　　خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت　　چند الله می زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر　　دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده ای　　چون پشیمانی از آن کش خوانده ای
گفت لبیکم نمی آید جواب　　زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن　　که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست　　وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام　　نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوییهای تو　　جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست　　زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست　　زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند　　تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال　　تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر　　تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان　　حق ندادش درد و رنج و اندهان

زانکه درد و رنج یاران جهان / شد نصیب دوستانش میهمان / درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست / آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین / ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست / تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست / جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست / گاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا / ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو / حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او / که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیم و خسته‌ام این تخمه‌ام / یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها / زر اگر پنجاه یا شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستی نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده ست گفتار دغل / زغزغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی بجو خر ویسه‌ات / ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین بیرونها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند / دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین / مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق / هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی حزمی شقاوت تو بج / دین و دار دست و در در مغزیه / بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم باحتفاظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بالابه و الحاح

شهریی با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی / دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان / رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار / یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار / در بهاران خطه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال / او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان / سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

از جهالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

دست و بگرفت سه کرت به جهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت دیدی لیک نادیدی کمین

آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین

تا بظاهر بینی آن مستان گور / چون فرو رفتند در چاه غرور

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سگ و از چه وارهد

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

گفت خواجه چشم جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

حقها بردی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

لیک حمیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام دان ای بوالفضول

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش گردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر فتادند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌برد

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

پس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چون تنش آنجا دان که جان فرسوده شود / کار نا امید آنجا بشود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / شسته‌اند ای شادمان و محتشم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌ها کن زار زن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بران در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق‌گزاری را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی‌نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم خو شود با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گشادی یار و همراهان گرفت / گر ترا گویم که گولی گرفت

یا ز نیکت رفت بر چرخ برین / یا ز فسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه همچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
در زمین گیری بود یا بر سپهر / گر منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بر آرد از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شده و چارمیخ / قبض بیخ است و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بود زود آن را بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده
باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باب فی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابان خوش کانجا دد بود
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سو هست هر سو که نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحان شان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان می داشتند / تخم فسق و کافری می کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک می گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

بط تا تن گویدش کای دایه دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمدی سلطان شناس / هین برون کم رو بدان حصن اساس
باز گوید رو رو باز گرد / از سر یا دست دار ای پای مرد
تا بری از دعوت و دعوت ترا / تا نسوزیم ایمنیم تو کاسترا
حصن با را قند و قندستان ترا / من نخواهم هیهات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید آب کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

گفت اینهم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد به شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا برو ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر در خون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران او
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست ازوی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حیّ دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریا بد آن
با گل انداینده اسکالید گل / دستکاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف ینقل عن علیلین تد غدا — من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا — قد تولاه و احسی عددا
خفیه میکردند اسرار از خدا — آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را — کو سوی ده چون شد و دید او جفا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا — ور سوی ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی — مر ورا بگشا ز اصغا[۱] روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی — گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود — که نگذارد که جان سو رود
این بدان سو و آن بدین سو میکشد — هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست — ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی — ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست — غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین — ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم — کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سو خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان — گشته پنهان ز دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب — بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پنداشت که روزی میدهد — این ندید او که روزی سه دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روزی بماند در روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی در وی بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده

[۱] اصغا بمعنی دادن گوش را شنیدن کلامی ...

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو هم بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است

اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح و آن صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌رود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بغیر حق همی جویی وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند

از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
[illegible] می‌وزید / گوییا روح روان می‌پرورید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان را دیده

قصهٔ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هم سر و پایش همی بوسید ناف — هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام — اینچه شید است اینکه می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی می خورد — مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد — عیبدان از غیبدان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولاست این — پاسبان کوچه لیلی است این
همنشین بین و دل و جان و شناخت — کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست — بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام — گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم — که بده می شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم — ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند — زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می کند — نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود — تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا — وز شکرریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف — بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی — میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زایشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شر است — از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند — یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه ش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش — خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بی زری
بالئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مردار می خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شبها اندر صنع او — هیچگونه نیستم چه واسے تو

از خودی خود ندارم هیچ خبر — نیست از هستی سر موییم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست — در دل و جانم بجز الله نیست

گفت ایمنم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو

نی فلان روز خریدم آن متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی فلان روزی سالها مهمان من — نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر باشد بند سننه خلق — شرم دار ور چه نعمت خورد خلق
او همی گفتش چه گویی ترهات — نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت — کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون رسید الکارد آمد سوی سر — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدی پنج روز — جان مسکینم در این حیرت مسوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش — جانش خو کرد و با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است — این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بجا ده گوشه‌ای — تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ — تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال — رفت آنجا جای تنگ بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا — این سزا ما را سزا ما را سزا
این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و زر و گلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود ره زنان نسبت بروح — روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد — بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر — گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر

هر پشه هر کیک چون گرگ گشنه — اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند — روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گنان تا نیمشب — جانشان از ناف می‌آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای — سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست — روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست — گفت نی این گرگ چون آهرمن است

اندر او اشکال گرگی ظاهر است — شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی — می‌شناسم همچنان کآب از می

کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض — که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است — شخصها در شب ز ناظر محجب است

شاخ خشکانه قریب آن آفتاب   غیر زردی و تر خشکی گو بیاب
این چنان مستی مباش ای بی‌خرد   که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌چشند   عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال خام هیچ   همچو مستان حقایق بر پسیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست وار   ای تو این سو نیستی زان سو گذار
گر بدان سو رسی پس بعد از آن   گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله زین سو به آن سو گشت من   چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او   شاید ار مخلوق نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی   در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردد ز باد   اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا   کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای   این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست   باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان   هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی جفا   هم به یک مهمانیی یا آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی   یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم   ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم   آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن   زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پسر   هین به کمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش   تا نشی رسوا بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا   کامتحانها رفت اندر مضی
عاقبت رسوا آمد حال شان   هم شنیده باشی از احوال شان

کانچه پنهان میکند پیداش کن — سوخت ما را ای خدا رسواش کن

او بدعوی میل دولت میکند — معده اش نفرین سبلت میکند

لاف را دادو کر پهنا می کند — شاخ رحمت را ز بن بر میکند

حیله اجزاش تشنیع خصم دید — گر بهاری لاف ایشان در دید

این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین آغوش کن

تو دعا را سخت گیر و می شخول — عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی دنبه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان را گرم ذوق دنبه گفت — چون شنید این قصه گشت از غم زار

منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خجل شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کن مدام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت — بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته ام صد رنگ و بلق — مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته ام — لوح شرح کبریائی گشته ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

حیله گفتندش چه خوانیمت سری — گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی و جاهی در فتاد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست — وان قبول و سجده خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند — پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر ننوازد نظم طاوسی مبر

وانکه طاوسان کشند امتحان … خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق … یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول … وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری … امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا … تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود … بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند … همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

چون حدیث امتحان رو می‌نمود … یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی … خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها … تا کنون وا ماندم از نعم البقا

گوش دل را یک نفس این سو بیا … تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله وا گیرد ز بسیارش قلیل … گفته آید شرح یک جزوی ز نیل

گوش کن هاروت و ماروت را … ای غلام و چاکران ماه رو را
مست بودند از تماشای اله … وز عجایبهای استدراج شاه

این چنین مستی است ز استدراج حق … تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود … خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهیده از کمند … های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود … صرصرش چون کاه که را می‌ربود

امتحان می‌کردشان زیر و زبر … کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی … چاه و خندق پیش او خوش مسلکی

مستی بز کوهی ز باده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند … برود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان … بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر … ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان … بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا … که دویدن گرد بالوعهٔ سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش … از سر مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان … در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکُه بگریخته … خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه … انتظار آن قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین … ورنه چالاک است و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود … دام پایگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر … مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان … پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند … او به شهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور … خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره‌ای از بادهای آسمان … بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را … وز جلالت روحهای پاک را

که به بویی دل بر آن بنهاده‌اند … خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور … همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند … خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ … بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا … عدل و انصاف و عبادت و وفا

این بگفتند و قضا گفتا بایست … پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا … هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان … می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی … بس که تیغ قهر لا شی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می رانند هون

پا برهنه چون رود در خار زار / جز بمهل و فکر پرهیزگار

این قضا را گفت بیگه گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مگر آنها که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گر چه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک کردن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بی شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن بر زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلها روان / بانگ میزد کی بشادی کنان

بمیدان جمع آمدن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان رو روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

زین خبر گشتند جمله شادمان / ره بمیدان برگرفتند آن زمان

تا روند آنجا ببینند یار را / تا چه خاصیت دهد دیدار را

از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کان مغول حیله دان / گفت می جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می جویم بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک می شدند

هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

لیک بشنیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان   کامشبان حملست و دور از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش   هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو   هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو   هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان   لیک مر فرعون را دل بود و جان
نی گمان برد که او عصیان کند   آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او   لیک آن خود دید جز احوال او
خود کجا در خاطر فرعون بود   اینچنین تقدیر چون جادو نمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بران درگاه خفت   نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش   بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش   بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی   گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد   بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد   پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی   آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات   حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس   این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید ازو   هست شد اینم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

باز گردد هیچ از اینها دم مزن   تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این   چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها   شد پدید از خلق و می‌شد پر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ نعره و غوغا

شاه از آن هیبت برون آمد دوان   پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو   کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد   قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند   رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک   وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد   از غم و اندوه تلخم سیر کرد
زهرهٔ عمران مسکین را که تا   باز گوید اختلاط جفت را
پیش شه آمد سپیده صبح رفت   جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران که   سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید   تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و نعرهٔ منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد این استاره‌اش   کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو   واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک   همچو اصحاب عزا بنشسته خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان   خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال   بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان   کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق   دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویشتن پر خشم و ترش   رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را آن عجمی کرده‌اند
گفت شان شاه مرا بفریفتید
دست بر سینه زدند از زبان
چون شنید از غصه ویش شد شیا
خویش را در مضحکه انداختم
مال رفت و آبرو و کار خام
از برای آنکه در روزی چنین
من شما را بر در آتش نهم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
قوت شد از ما و حملش شد پدید
روز میلادش رصد بندیم ما
تا بدان مه می‌شمرد او روز روز
چون مکان با لامکان حمله بُرد
نقش با نقاش پنجه می‌زند
نعره‌ها شد برون آن ور تخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر
آنچنانکه بار مردان را رسید
مر زنان را خلعت و صلت دهد
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
چون زن عمران که موسی زاده بود
بعد از آن ستان که آن سگبان ما
آن زنان را خانه در خانه ها
غمز کردندش که اینجا کودکیست
چون عوانان آمدند آن طفل را

گفتنهای بس خشن در جمع خواند
از خیانت وز طمع بشکفتید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
خواند ایشان را ز خشم آن بی‌تباه
مالها با دشمنان در باختیم
این بود یاری و افعال کرام
فهم گرد آرید و باشید معین
بینی و گوش و لبان تان بر کنم
گر یکی کرت ز ما چربید دیو
نطفه اش جست و رحم اندر خزید
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
تا بپرد تیر حکم خصم دوز
خون خود ریزید و بلا هار خرد

خویشتن را از زمین و غمگین ساخت او
سوی میدان شاه را انگیختند
عاقبت زن زن تلف شد کار خام
گفت ایشان را که ای بی خانمان
تا که شب جمله اسرائیلیان
سالها او در خلعت می‌برید
راستان این بود فرهنگ نجوم
من شما را هیزم آتش کنم
سالها دفع بلاها کرده ایم
لیک استغفار این روز ولاد
گر ندارم این نگه ما را کُشش
بر قضا هر کو شبیخون آورد
چون بهیون با آسمان خصمی کند

نردهایی باند گونه باخت او
آبروی شاه ما را ریختند
شد برون فرعون بر خواندش تمام
من برآویزم شما را بی امان
دور ماندند از ملاقات زنان
ملکتها را مسلم می‌خورید
طبل خوارانید و مکار و شوم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
وهم حیران آنچه ما کرده ایم
ما نگهداریم ای شاه قباد
ای غلام رای تو افکار بیش
سرنگون آید ز سر خود را خورد
شوره گردد و سر زمرگی بر زند
سبلتان ریش خود بر می‌کند
سوی میدان شد و آن نکند ختنت
تا ز بخششهای شهنشاه آن شوید
آب یابد هر کسی چیزی که خواست
گنجها گیرید از شاه مکین
سوی میدان تا ز اقبال شهان
تا نزاید خصم و نفس ابد خبا
دامن اندر چید زان آشوب زود
کرد دیگر حیله آورد آن زنان
هر جا سوی فرستاد آن دغا
کودکی دارد و لیکن پر فنیست
کز اصل آن طبل ست این لیسید

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

کای زنان کز زو همی پایید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
کودکان را هم کلاه زر نهند
شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر چه بود از زیر مادر بستدند

ای زنان با طفلکان میدان روید
هین زنان امروز اقبال شماست
هر که او این ماه زائیدست هین
هر زنی نو زاده بیرون شد ز شهر
سر برید ندش که نیست احتیاط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

نا امید او میدان کیم در وهم و بیست
در تنور انداخت از امر خدا

اندرین کوچه یکی ... زن است
امر آمد سوی زن از داد گر

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدبینان همی شمار
جنگ‌های آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهایی مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌شود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چنین گرد عریش / همچنان که بت‌پرستان گشته‌اند
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون بسی حراقه جنبانید او / می‌گشادند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز بسیاری بُد فغان بی‌شمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بندها بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرم است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشش در بند و در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که بگفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این بر کن که بفریبی مرا / یا بجز این پیش کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ عالم شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدید که با او می‌نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فرد ترا
عزت آن او و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر خوان نشانش

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و برگردان ورق

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره‌نما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه صورت سجای خفته‌ای
آن اگر سحرست ده ما را خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که با سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم بدر اکشد

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میرسید / از مقام خواب شان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدیدید آن عصا شان ساحرست / چاره ساحر شما را حاضرست
ور نتوانیدش آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و هادیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدا زابر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

آنچنان گردد از آن افسون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش آن گفتند و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش به نخلستان بجوئید ای فلان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس از این و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و سوختن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و توبه شدند
درگذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازم خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌شان کرد و هم پیشین بداد / بردگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هان ای سابقان / گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتها که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی نیست / با یدی و خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودان استش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کو میراندش / روح را روحی است کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفته است آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفت است کان نهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم ومنت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای / باز می گویی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می گفت او پند لطیف / همچنین می گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم اندر فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او / گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده ای در ماجرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
رو سوی اطلال کرده ظاهرا / او کرا می گوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطفال لئیم بد نهند / نی ندا کی قصد است زنند
صد چنان الال خواهم در خطاب / گر صدا چون کوه ما گوید جواب

تا منادی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا شنیدی بشنود نام ترا

آن که پست است مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او بگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من

باز بین آن به که همراهش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
درمیان پیدا و فرقی نیست خفیست / خود شناسد آنکه در روئیت صفیست

دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سوال و این جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی‌زن سوالی می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیک‌خو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ دیگر آورد

جز غم دین نیست صاحب‌درد را / می‌شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در رفتن تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش می‌بخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گو به افغان هجر و درد خویش / خواری و بیزار از اهل خویش
[illegible] / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان می‌خواند با معشوق خود / گاه بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گر چه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتها اوت بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نیشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می زند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بباید نادرست / ور بماند از طلب هم قاصرست
هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافته و شد میسر بی خطر
این مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب / می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال می نمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده‌ای نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کرا این نادرشد و رشد عجب
هر کرا و پیشه‌ای داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او وز جنس طیر / در همه روی زمین او راست سیر

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

می فتد می خیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود

بعد ازان یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مستقیم و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و از تنگی و کار / سخت ماندست چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد ازان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / ظاهر آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اوز در آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت ‌‌ ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد ‌‌ زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک ‌‌ آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر ‌‌ اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن ‌‌ زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود ‌‌ آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی ‌‌ گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم ‌‌ ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم ‌‌ برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست ‌‌ من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من ‌‌ قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت ‌‌ بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد ‌‌ کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی ‌‌ که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین ‌‌ از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق ‌‌ می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت ‌‌ وهم و ظن لاشی بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ‌‌ می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ‌‌ ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ‌‌ تا بدانی که ... من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت ‌‌ دائما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب آر و گستر آن ‌‌ تا بخسپم که سر من شد گران

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

زن توقف کرد مردش بانگ زد ‌‌ کای عدو زودتر ترا این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز ‌‌ گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا ‌‌ ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی ‌‌ آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض ‌‌ ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند ‌‌ فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند ‌‌ بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد ‌‌ آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان ‌‌ درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم ‌‌ بد بنایی بود و ما بد بانییم
این دگر اندیشه باید نمود ‌‌ تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن استاد را کودکان که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پلید ‌‌ درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان ‌‌ بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ‌‌ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید ‌‌ درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم ‌‌ دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها ‌‌ همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت ‌‌ روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما ‌‌ می‌گریزید از کتاب اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست ‌‌ این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما ‌‌ گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ ‌‌ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این گر شا

کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق او واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران

بعیادت رفتن مادران علی الصباح فرزندان را

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در لحاف

آه آهی میکند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن
آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر
جمله از مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش
روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار
برگمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر
خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس
رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است
غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار
مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون
تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گویمت گر بشنوی
در حقیقت بر حقیقت بگروی

بود درویشی بکهساری مقیم
خلوت او را بود همخواب و ندیم

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چه بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

چون ز خالق میرسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنان که سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری
عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلان آخر بسر بر می زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری ناتوان
دستت از ضعفت لرزان همچنان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود
هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست
پادشاهی بنده در اندیشیست
عاقبت بینان بوند اهل ثنا
ور نگرد والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد رازگوی
قصهٔ آن مرد زاهد یادگوی
کن تمام اکنون حدیثش فیض جود
کاندران کهسار بودش خوش وجود

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بتصریح و کنایت که بفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار
سیب و امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها
غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من
عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در گلستان
نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش
من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است
اختیار جملگان پیش من است
هر زمان دل را دهم میل دگر
هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید
کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست
در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود
آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر
چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب
کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق حسن زاده‌ای
سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناکسی بسوخته
اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش
سر رهش [illegible]
خان و مان رفته شد و بدنام خوار
کام دشمن می‌رود ادبار وا
زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم
زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی
که نه بیند آن بجز ذات صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش حمل بر تاویل کنند
کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشت دوتو
گشته و نالان شده [illegible]
کز دعای همتی تا وارهم
تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند اشقیا را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن او چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرود بن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر بنشین بیرون چه ها
بازگشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش با

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه هم سودیست او را با بهود

اتفاقا دزد چندی تاختند / وندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را هم خواست کردن ساقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا فاجر بحج رفته بفسق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین با چو بکد بسته شد / صد در دیگر برو بشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریشش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

جمله را با همدگر در می‌فکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود — در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو — که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

حلقها از آهن راست می کرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت است

باز با خود گفت صبر اولیتر است — صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجب را بنگرید
که ز مصحف کور می‌خواند درست — گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهات نیست نور — چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا — که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد — در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی شمعت ببخشد دیدنی — این چراغان گر [illegible]
بی چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

قصه اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان گردد ار آتش بود

زره ... والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر ... [illegible]

زهر در حلقومشان شکر بود | سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد | ازچه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا | کای خدا از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او | بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان | بی رضا و امر و فرمان آن فلان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ | در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این

آن و صد چندانی ای صادق و لیک | شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان کز فاضل و مرد فضول | چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام | کز از آن هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود | بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا | هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست | خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام | کین جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است | جنبش آن رام امر آن غنی است

در زمینها و آسمانها ذره | پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان تمام | بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار | می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب | بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود | نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او | نی براحت جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او | نی بیافت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا | چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود | میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است | که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او | سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فرق کی شناخت | چون دقوقی کو درین دولت بتاخت

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای | عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصه دقوقی و کراماتش

بر زمین میشد چو مه بر آسمان | شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی | کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یکخانه باشم گر دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر ها تا
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوئی
منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست خود او را سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثال شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی باز ران

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم
بندهٔ بسته میان و مسلمم

وانکه نشناسد تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داود نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگست و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود
وان خیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس شود

آن یکی حرص از کمال مردی است
وان دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکو پئی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

آن دقوقی رحمة الله علیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می شدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیده خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجیبی دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافته جیب فلک

شدن آن هفت شمع بمثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیند ادراکش هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ربا علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بیهوش و بیخود و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی عقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه هست عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندانروی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوهٔ که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی نور نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید
تا از این اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کاین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شده‌ست

مغز این مسکین ز سودا و دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می‌زنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
دست در شاخ خیالی در زدم

این بخوان حتی اذا استیأس الرسل
تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ

می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
هر دم و هر لحظه سحرآموزی است

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهی است

گیج گشتیم از دم سودائیان
که به نزدیک شما باغ است و خوان

چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانی است یا مشکل رهی است

ای عجب چه بود از این ماجرا
چون بود بیهوده ور هست این خطا

من همی گویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
چند گویی چند چون قحط است گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چسان گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت والنجم و الشجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

می عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش از این بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز
چون بپوشیده است ابهام تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم و حرف رسمی واقفند

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد ازان گفتند ما را آرزوست — اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من — مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبت پاک — که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد — تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند — برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست — تفت دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان — زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست — رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست — زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او — بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد — در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست خوش — گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار — اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می کنی و دست و پا — برگشاده دستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده — نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو — هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا — چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطنی افزون شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا — آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام — وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف — اندرو نه آب ماند نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم — هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت — می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال آن — مدخل اعواض را و بدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می خورند — ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد — از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من زانها تو بودی زاقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف — کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عجیب

در تحیات و سلام الصالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پندار هم گمره شوند
همچو نوری تافته بر حائطی — حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرده رو
مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر — مه ببالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند — شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند — در حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز — وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را — سر ببر تا وا رهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش گوهرهای عرش — خرج کردی تو چه بخریدی ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک — صد هزاران آید از حضرت پاک
در قیام این گفته‌ها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش استاده سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان رسش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان بشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا ای کلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آنسو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن عما / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا اندر بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده است این بندگی / وان زمان دیده دران صد زندگی
از همه امید بریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بیش / بانگ زد کای سگ پرستان العیبا
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید

تصورات هر حازم

او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی ازان فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشکش می‌دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن پاکش گزه
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی می‌جهند
روبها پا را نگه‌دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون عمادت بندگی دوست و دست / میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک ازان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن و مفتون شدن ۱۲ — گول: کودن است ۱۲ — زهی: کلمهٔ تحسین است در مصرع اول ۱۲

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مقصود مستیات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / موی نگنجد در بیاض ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن و در پردهٔ غیب حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نه گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دو قوت باد و چشم هیچ جو / این مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن آن دعا

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته ببین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش تا شگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوید دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطا
گفت گرد آئید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشتندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او / ور نه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلام و از ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزید پیش پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر روی شان

قائل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود / خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آنرا گوارش می‌دهد

گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف که تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران / جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / پس بلیسانه قیاسست ای خدا

من دعا کورانه کی کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشر [?] / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم برگرد لطفت این مدار

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمود و گشتش متکا
مر مرا لطفت تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتارم را
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قرب می‌زنی

با کدامین رو چو دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواند ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چه نیست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او او فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشتست او بیان کن چرا

گفت داودش بگو ای بوالکرام / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند / کودکان این ماجرا را واصف اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم ببینید این و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد فی بهر قوت — شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم از تا ... در شکر آن — کرد دعا من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی — ریع را چون مستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم — که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

پس فرو آمد برآورد و بگفت — ای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افگنده بر از ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های — تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت این امروز ای خواهان گاو — مهلتم ده این دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قرة عینی فی الصلوات

روزن جانم گشاده است از صفا — میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم — می فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ است آن خانه کان بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه‌ای کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن ها

یا نمی‌دانی که نور آفتاب — عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق — می‌ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیمست ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم — گرد از دریا و راز انگیختم

همچنین داود می‌گفت این سبق — خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در پیچه اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با وی آن اسرار را

با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام

دید آنجا که کس واقف نبود — راز پنهانی که چیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت — زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار — از خدای خویشتن شرمی بدار

اینچنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر بلا
گاو کشته خورده ای ترسی نه بیم — در جواب فرموده تر زد بر آن لئیم

که چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین شد بار وا — ملک من شد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داود این خمش کن بی‌اصل — این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان — رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد — از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت — زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا — کالصلا هنگام ظلمست الصلا

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گفتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میگیرد و باشد نغز و زر / این بود ز انصاف تفصیل بخل جان

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به ستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدید آن سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو زین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن وا جستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه می‌فرمود بشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون نادیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهید / کز برای غزو طالوتم گزید
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونک کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست

نہ ، واانگی سوی درخت آورد ، گفت زین حالت چه پیدا نی گو ، دریان از شاخ و برگ آن درخت ، آمد از صنع خدا آواز سخت ، کای رسول حق بجا گفتی تو راست ، صانع عالم برین گفتت گواست ، خواجه را این سگ بدینجا چون بکشت ...

۵۱ غزوہ جنگ و جہاد ۵۲ طالوت یکے از سلاطین بنی اسرائیل

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز نگردد او دگر شیخت بود
گو سبد گشت و صبغ تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی در پیکرش تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بهر سر آر و ز غم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یاد آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار — لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور — از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه تاز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند — من همی بینم که چه قوم اند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان — که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله — میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند — لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید — عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند — بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن ستن — مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندانی بسیج — کاستخوان شد پخته همچون هجیج
زان همی خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ گنده شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گنجی و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست — در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و چندین قافله
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — بازباید گفت شرح این بیان
ای اسیر مختصر افسانه نیست — آشنا را وصف بیگانه نیست
گر امل را دان که مرگ ناشنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح کور دوربین و کر تیز شنو و برهنهٔ دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال — کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برکشاید گوش گوش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان — که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند — خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک   خود روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک   بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصل‌شان بد بود آن اهل سبا   می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار   تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان   پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی   پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده   بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر   بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا   تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ   بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی   آتشش شوینده شان صابون بدی
در تنور ار خفتنی جامه را   بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم   که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم   انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو   مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد   ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند   کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای   پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند   صد هزاران گل ز خاری سر زند
قوم گفته شکرها را غول برد   ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا   که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
پیش ما این نعمت آمد محنتی   شکر محنت کس نگفته است ای سنی

جواب گفتن انبیا مر قوم سبا را

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ   ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود   طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر   جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی   گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم   پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست   زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث باید [illegible]
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت   مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذا که زو دلت زنده شدی   چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد   چون شکار تو شد [illegible] خوار شد

ضیاع جمع ضیعه که بمعنی [illegible] ۱۲   معبر بمعنی گذرگاه [illegible] ۱۲

سیزده پیغمبر [illegible]

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض آید بتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه بر آرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتنش کو بود / کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه / گوید ای کور از خدا دیده بخواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای همه زرق و مکر / گر خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه تشنیع و دغا
خود کجا کوه و سمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم اینقدر / گند نارا می شناسیم از گهر
این بدان مانند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم و پیشم ترا که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

گر رمهٔ پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیار ای عنتر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفته‌ام از گردن خود بیرون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آن است کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرد / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس سپاهان باز گشتند آن حین / بعد از آن نامد یکی زیشان
ماند زان پیلان گواهی ای گروه / کاضطرابی آورد ماه شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ز ما جوئید سبقت خواهیم از شما / که زیان مان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز نرگس گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
کاو همی کو بود لی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیده بیمار شوری می نمود / ز اندرون جنبید کو را خانه بود
ای انبیا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای لبا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نماند عشق باخت
امتحانها این چنین ایمان چراست / می نسازد دیگران را راه راست
این غلط ده دید را حیران ما / وین مقلب قلب را سوء القضا
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگ تان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لائق اندر دو در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

۱ گر به کاف فارسی درزدن لکد و گریختن ۱۲ ۲ آوه یعنی افسوس ۱۲ ۳ ای یعنی قصه ۱۲ ۴ ... ۱۲ ۵ ... ۱۲

وصف بیچون را مناسب باشدش
بیگمان جائیکه حق بتراشدش

چون صفتها جان قرین گشت او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب چونکه آنرا حق سرشت

دیدهٔ دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

آن مثل آوردن آن حضرت است
که بعلم و سر و جهد او آیتیست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
تا بزلفی یا برخ آری مثل

موسیی آنرا که عصا دیده نبود
اژدها بد سر او لب گشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون شود موشی فضولی را محل

آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که بشکست بر سرش عقل و عقول

این مثالت نیش گشته قوم عاد
کاستخوانشان خرد شد هم در باد

این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد مطرود هم از نعیم

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب یا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت و دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان
که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح با استهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دریا بالش کو گذر
وان یکی میگفت کشتیش کو بپر

آن یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پالانش که چیست

وان یکی میگفت کاین کشتی کی است
وان یکی میگفت این خر بر بیست

آن یکی میگفت چه چون میخورد
ورنه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مگر
با شکوه و عقلت شد بسر

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود
طق طق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا و یا ویلتا

من چه نیم تشنو بانگ هل
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن دروغ است و کژ و برساخته
سر آن کژ را نه‌ام بشناخته

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام
پخته شو در رستگی والسلام

سر آن خرگوش دان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد
زآب حیوانی که از وی خضر خورد

بازگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / کز بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
جمله اندر حکم درویشان او / همچو گوئی در خم چوگان او
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگوهران
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد نیک و بد گر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
صد تو ارسلنا گر آیا یا سبا / صد تو او حا سبا ها من سبا
صد قوهم هم بد در زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صد قوا من لبس برج خیرکم / لا تعطلوا الا تصدوا غیرکم

این چه باشد آخر ای کوران عام / با مهی که شد زبونش خاص عام
چه حوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه زمین و چه آب چه باد و چه نار / چه خریف و چه شتا و چه بهار
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر مستم بخواب
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خراشی در شکاف
هنگ پای مردگان نی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
اضعف مرغان ابابیل است او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
موج شان بشکست و اندر آب بجست / ذره ذره آبشان می‌سنجت
چشم باز و چنان پیلان کشا / که بدیدی پیل کش اندر وغا
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واکشاید مرگ نیک
بی نصیب آئید ازان نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را الکو
آفرین بر عقل و بر انصاف او / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوهم هم شموس طالعة / یومنوکم من مخازی القارعة
صد قوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
پارسی گوئیم هین تازی بهل / هند و آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید این آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سبال و لحیه‌ان بنگرید / باش تا آخر بحشر می‌برید
آن یکی گوید درین ره هفت سو / نیست آب و هست ریگ پای سوز
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
ای خلیفه‌زادگان داد کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید دروغ است این بدان / کز پی هر گام چشمه بینی روان
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
آن عدو کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

همچنین کرّوت با آن پهلوان
بست صیدش مکر پیدا و نهان
مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روییده نبت
که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طرّاریش را
که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش
تیغ لا حول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام
ورنه چون خوردی شدی افتادی بدام

شاد مرغی کو به ترک دانه گفت
وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا می‌کند
یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد
تا که ناگه از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند
صائدش گشت بخورده و کام ماند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخّاً له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش
تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوّجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش روانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت کس
جفت می‌آید پی او شوی جو

بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان توّاب بگشود آن گره
گفت هین بگریز و این سو پا منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کنید ای پروانه نسیان و شک
در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفتتان یزدان یاد آرید ای خدا

تا چنین خدمت کنیم احسان کنیم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنیم
چون رهانیدت ادعی از امتحان
آنچنانستی که بودی پیش از آن

چون سگ کاهل فراموشش شود پیش
جان خود را ... پیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد
در هم آید خرد گردد در نورد
گوییی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم کاشانه‌ای

چون بشد بیخ و رشته آن من نعمت / همچو سگ سعد افتاد از توفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت‌ها پس شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر چند بنعمت افزون کند / کفر نعمت مر ورا کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / اینچنین را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / پاک را کی تیره شود چالاک شو
هیچ از آن وصف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل یا می رز
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی ز کوشش که شود چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفها که نتوان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی‌ست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کاری که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا / می‌سپاریم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هرجا بیستیم

۱ شکر یعنی اهل شکر ۲ بهوش آمدن از خواب ۳ ایثار عطا نمودن ۴ تا ازو نعمت خواست ۵ فطس پهن بینی بودن ۶ لقوه کج دهان شدن ۷ استقا آب خوردن بسیار

دل فرو بسته و ملول آن کس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
این گلوی خود مبر هین ای جهان اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
این بجوئید از نجوم سعد راه زانکه در ظلمت دریده قعر چاه
هر که یارا گشت پیر و یار رست از عذاب نار رو در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پندها در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض جهت انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودید نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها در غم انگندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود آن اتفاق شد ز فال شومتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست هر کجا مسخ نکالی موضعیست
در مثال قصه و فال شماست در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی پس تو ناصح را متهم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز ها تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری یکدو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنوی فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود او ز بامی بیندت آگه کند
گوئیش خامش غمگینم مکن گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان گردنت تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بگوئی همین بود از فلان چون بدرید گریبان در فغان
یا ز بالا یم تو سنگی می‌زدی تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که سی آورده تو بگوئی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند تا رهانم من ترا زین خشک بند

گفت در نقش همی بینستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گو ز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک شد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در رو بود و اندر رو بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوی یوسف بود هم یعقوب را / بوی نافش میرسید از دور جا
آنکه بسته پیرهن را می شناخت / بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بد او / چونکه یعقوبی همی بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است / در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی خواه نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدا کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس کی داند راه گلشنهای او / پس کی داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / که کدامین کمین جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که پایت بسته است / گوید [illegible] آنم تو بایست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / تا که یابی زین بیان بهره [illegible]

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم در نماز و مناجات

اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان [illegible]

در زمانی بود امیری اکرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ بیدار مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حر و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو واللّه اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الی آخره

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان که خیر این تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی کشتیت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / من نخواهم تاختن بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌رود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت چون نگردد سست اندر جستجوت

گویی ار چه خوف حرمان هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان دامنت می‌گیرد این خوف زیان

یا نه بینی کاهل این بازارها در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کانها شان گشود اندرین بازار چه بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد بحر ایشان را رام چون حمال شد

از دم آن مرده‌ها زنده شده ابر آنرا سایه بانی آمده

آهن آن را رام چون موم شد باد آنرا بنده و محکوم شد

شد ورا در دفع دشمن چه یار عنکبوتی شد هم این را پرده‌دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس برنیفتد بر کیاشان یکنفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمی‌یابی که رحمتهای خدا کو ترا [illegible] که بیا

شش جهت عالم همه اکرام او هر طرف که بنگری اعلام او

گر کریمی گویدت آتش در آ اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کو ز آتش نرگس و نسرین کند وز میانش غنچه‌ها سر برزند

در حقیقت آتش او هیبتست کان دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست که به مهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفتا ای خادمه اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت او گیرم او بردست در اسرار پی

این چنین دستارخوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم از کریمان امید از عباد الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقید نیستم ز اکرام ایشان ناامید

سر در اندازم نه این دستارخوان ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب خشک شد از قحط بارانشان قرب

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشتهای ایشان قریب بهلاکت بودند

در میان آن بیابان مانده کاروان مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر دوید چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ٔ می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو

سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ٔ / در سبب از جهل بر چفسیده‌ٔ

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم ایندم چه می‌خواهی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بد عهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ٔ / لیک معذوری همین را دیده‌ٔ

قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده‌ٔ روپوش مشکی خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

آن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید

چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پا و مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر آمد نزد زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

گر بلا آید ترا اندر صبر / ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد ای جان من ملال / مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چونکه بانگهای بنی آدم همه / در پی آب است و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خدا بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در دست خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت بار نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان آن برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

ط نحل بمعنی زنبور عسل را گویند ۱۲
ط ریق بمعنی آب دهان ۱۲
ط صدید آب و خون آمیخته ۱۲
ط شاباش ... ۱۲

خادمه سفره بیفشاند و قوام / پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسمت های آن / می ربایی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین دیگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محروم از راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم خلاص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی فروغ / ذو ای اهل بخو دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / دست از خسران رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها کزین / رستم از سه واقعه اندر زمین
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا مارود / در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را می خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده دولت زفت
پاره‌ها و نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چرا / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها ... آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت ... نور گشت و تابش مطلق گرفت

او غنی است و جز او جمله فقیر ... کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست ... او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض ... برد کانها شسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند ... واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین ... که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام ... من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آنرا بجو ... خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام ... هم پیام حق شنیدم هم سلام

زین سلام باقیان بر بوی آن ... من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است ... کاتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب ... زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست ... رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث ... می‌شنود او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت ... بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم ... که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره ... چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو ... کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا ... که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل ... اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال ... مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا ... ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر ... نیست سنت کاید او واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری ... تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای ... چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آندم حال بر خواجه بگشت ... تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام ... قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق ... ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی ... خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو ... آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامت ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر ... کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او ... سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست ... دفع پنداشت او گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند ... که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آنرا سزد آموختن ... که ز گفتن لب تواند دوختن

درخور دریا نشد جز مرغ آب ... فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود ... گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

کرد اجابت آن دعا را کردگار ... رحم فرمودش بعجز و افتقار

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ... ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را ... زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست ... آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فنا جا چون جهان بود نیست ... بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون ... در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال ... سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری ... چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار ... سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت امر کن
این حکایت بشنو ای گل شهر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن کی فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت تست بجای مجاهده

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبز خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ور نه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست تن دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / بازره می شد مدام اندر غزا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بأیدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد در هست بی عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون این عجایب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می کنی / آن صفت چون بد خیالش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
می دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم می کاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کان فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند / لیک ضد انند آب و روغن اند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم مانندها اند
همچنان که وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو در دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت را گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا بماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور

باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مارا چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دوست ره

دانه ای عاقل که ماند همنشین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال و کار او

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چونکه غیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان ما علم و احسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتا

گفت آن وقت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندران حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آید بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ، تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت خفسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل — زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی نه بگشاید دلت — پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت — کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت از زندان بجست
اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک — کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم — نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم — من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش — میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز — هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود — بر جنین اشکست زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص — وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند — جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
آنچه کوسه داند از خانه کسان — بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبین اهل دل — کی ببیند در خود او از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک — نی شبی و نی سایه‌ای زنی دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه — از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود — کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست — جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب او علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه کردن نص مطلق کرنے قید بود با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
تان بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افگنده شد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دائم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش جا / غرقه آن نبود باشد دائما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفن اند / اندرین یم ماهیی ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفن اند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر یا[ب] / می نبیند جز به چشم بشیر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایان‌اند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوان است الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان وز اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

[illegible]

آنکه آن خورشید از احسان و جود / برندرّاند ز قهرش تار و بود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم که استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بی‌چون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث[1] را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانی ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او داند ورا ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون ز ماهیت نشد دانا کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / نقر را بر خود مکن رنج عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا بی بو الحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی که بر دست تو بود / تو نیفگندی که حق قوت نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

[1] طمث حیض جماع کردن ۱۲

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
اسم تحت قبایی کامنون / جز که یزدانشان نداند از منون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بیابی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر
گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون درافگندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشیان گرفت که کار جان بجانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنان لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صدهزاران شاه مملوکش برق / صدهزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیغ مغفر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی ویران می‌روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهه / چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خورد و نان غم افزایان خورد / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سودی دیده بود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

نزد حق گو خرد آن پیمانه کو
این همه گنجیست مزد آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود
مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد
کاندر این ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما
یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستی است
یکسواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من به حق
من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما
تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز
یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
بر قرار اول است انسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان کن گریز

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کآنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس کو بسر دری فسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وادوم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا دوم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش
بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا　　نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع　　سوی آن صدری که میر است و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم　　هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند　　جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من　　پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی　　تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است　　گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط　　هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه　　جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا　　با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم　　بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم　　ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود　　که مرا با تو سر و سودا بود
بس ورا زیست این سخن در انتظار　　عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر　　عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را　　همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای　　لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم　　او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد　　او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد　　سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی　　عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس　　از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر　　آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است　　ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست　　بر عوانی و سیه‌رویش ببست
می‌زند آنرا که هین این را بزن　　وان عوانان نهان افغان من
هر که بینید در زیانی می‌رود　　گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی　　پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک　　تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور　　زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال　　پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند　　چون گل آلو شد گرانیها کند

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت‌کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند　　پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو　　عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد　　بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من　　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است　　مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی　　وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها　　از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو　　پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست　　چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات　　ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا　　اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا　　لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است　　عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود　　این زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نه بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانک دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری نهی و فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانک دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده‌ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب — جیب اشکم کو بدراز موج آب

من بهر جائی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آیے کوبم چوگل

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح خود مے پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده — جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته — کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کے ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق امتست — کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص و آب جو

مرگ او آبست و او جویای آب — می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان مے رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کے باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وے و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر — جانب آن صدر شد با چشم تر

با رخ چون زعفران اشک روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله حلقان منتظر سر بر هوا — کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یکلخت را — آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید — احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست — می نماید آتش و جمله خوشیست

یک حکایت گوش کن ای نیک پی — مسجدی بد بر کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفتی چون گور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند — اندر آن مهمان کشان با تیغ کند

وان دگر گفتی که سحرست و طلسم — که رصد بسته است بهر جان جسم
آن دگر گفتی که بر نقشش فاش — بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی بر نهید — غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان درآمد وقت شب — کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

از برای آن دمی آن آزمود ... زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبهٔ ... رفته گیر از گنج زر یک حبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم ... نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا ... نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف ... تا رهد آن گوهر از تنگ صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین ... صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ... تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال ... کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها ... دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش ... نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این دیده‌ایم ... نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول ... آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی ... در غلولی خائنی و سگ‌پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی‌خیانت این نصیحت از وداد ... می‌نمائیمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم ... از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم ... عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه ... عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو ... منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد ... منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی می‌زند ... بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ... چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در ... مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص ... خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار ... نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند ... تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود ... آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان ... گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را در آن خوف و حزن ... آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفص ... صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد ... از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان ... که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار ... مرغش آیس گشته بوده از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان ... در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم ... می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند ... او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام ... ای عجب گر بنگرم این شهر کام
یا دری بودی درین شهر وخم ... تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی ... که ز بیرون آن رحم دیده شدی
اینچنین هم غافلست از عالمی ... همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست ... آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان ... صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست ... آن ز باغ و عرصه‌ای دریافتست
جانهای انبیا بینند باغ ... زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند ... همچو ماه اندر فلکها بازغ‌اند
ور ز جالینوس این قول افتراست ... پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت ... که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او ارجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرفت شد وگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روز رسد
وانکه ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
هر که بیند او گواه و مقصدش / کان گواه است و قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشانش پیش قاضی شرمسار

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپید

زین گذر کن جانب آن شخص لان / کو به مسجد آمد آن شب میهمان
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود را آزمست / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تا بوی پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و گمان / شیر منما تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان هم سگان مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فتند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میر دستمیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمود چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را بزد / چون نترسید از قهر آن مرد بد
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
غازیان شان از وغا وا آمدند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق ‌ ‌ کز رفیق سست برگردان ورق

خویشتن با شما همصف کنند ‌ ‌ پس گریزند و دل صف بشکنند

گر از ایشان با شما همره شوند ‌ ‌ غازیان بی مغز همچون کَه شوند

پس سپاهی اندکی بی این نفر ‌ ‌ به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته ‌ ‌ به ز بسیاری بتلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند ‌ ‌ نقص از آن افتاد که همدل نی اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان ‌ ‌ می‌نجوید در شک حال آن جهان

می رود در ره نداند منزلی ‌ ‌ گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود ‌ ‌ با تردد‌ها و دل پر خون شود

هر که گوید های این سو راه نیست ‌ ‌ او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او ‌ ‌ کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان ‌ ‌ زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند ‌ ‌ گر چه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار ‌ ‌ تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواسش کند ‌ ‌ دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کو سپاهش قریش ‌ ‌ دم بدید و گفت گر آرید جیش

تا که در احمد هزیمت افکنیم ‌ ‌ بیخ و بنیاد از مکیدش برکنیم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم ‌ ‌ خواند افسون که انی جار لکم

چون سپه گرد آمدند از گفت او ‌ ‌ کرد با ایشان حیلت گفتگو

که بیارم من قبیله خویش را ‌ ‌ تا که در هیجا بود پشت شما

مر شما را عون و یاریها کنم ‌ ‌ تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند ‌ ‌ هر دو لشکر در ملاقات آمدند

از ملایک دید شیطان اسپهی ‌ ‌ سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنودا لم تروها صف شده ‌ ‌ گشت جانش از وجل آتشکده

پای را واپس کشید و برگرفت ‌ ‌ که همی بینم سپاهی بس شگفت

که اخاف الله ما لی منه عون ‌ ‌ اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین ‌ ‌ دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب ‌ ‌ گفت می بینی جعاشیش عرب

می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ ‌ ‌ آن زمان لاف بود و این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان منم ‌ ‌ که بودتان فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین ‌ ‌ وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم ‌ ‌ تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این ‌ ‌ از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید ‌ ‌ چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت ‌ ‌ خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او ‌ ‌ پس بگفت انی بری منکم شنو

کوفت اندر سینه اش انداختش ‌ ‌ پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند ‌ ‌ در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند ‌ ‌ بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش ‌ ‌ مانع عقل است و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار ‌ ‌ پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون ‌ ‌ سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس ‌ ‌ و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است ‌ ‌ چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند ‌ ‌ کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت ‌ ‌ دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون ‌ ‌ زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهرت هست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر است این که دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان من البیان / سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز هر نفس دون گریز / نوش کن تریاق شهد حیت تیز
این طلسم سحر نفس الله شکن / سحر گنج پیر کامل نقب کن
بس درازست این سخن آغاز را / جانب مهمان مسجد باز ران

مکر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن حیله برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمن ز مکر دشمنان
هین برو چالاکی مکن سودا پیر / که نشانت بود کیهان ای اسیر
چون تو بسیاران بلا فرسوده رخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوته کن این قیل و قال / خویش را و ما را مفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت بانگ تف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت می‌گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود دربازد عطا از بهر غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید | کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف | چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است | تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برف‌اند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت | که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر | می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال | آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم | پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت | چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری | وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد | غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد | عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر | گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان | یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت‌رو شد سنگ و چشم شوخ | او نترسد از جهان پرکلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برون‌اند از حساب | زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است | خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان که هست آن از عنایت‌ها همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو | گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی | در فراق و جستن من بی‌کسی

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روا من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او نشمردی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب پر فساد اندر اضطراب
چون مرا انگشت لها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتمی گو بیا رشد خاص شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور نگوئی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن این عزم فرد
پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

ذکر پدید اندیشیدن قاصر مهمان و طاعنان

من نرنجم زین ولیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرقطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب دلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین و فتق فو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و اصفیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / گو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / همچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیه ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی هم قاهریست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن وفی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد گره / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد شان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصا موسی و فسون عیسی علیه السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چون بر آمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده ❊ کوه‌ها اندر پیش نالان بده

کوه با داود گشته همرهی ❊ هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده ❊ هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داود تو هجرت دیده ❊ بهر من از همرهان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده ❊ آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم ❊ کوه‌ها اینت آرد آن قدیم

تا که تو را لی و سرنا می‌کنند ❊ تا به پیشت باد پیمایی کنند

تا بدانی ناله چون کهرا رواست ❊ بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد ❊ هر شبی در گوش حسش می‌رسد

همنشینان نشنوند او بشنود ❊ ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفتگو ❊ همنشین او نبرده هیچ بو

صد سوال و صد جواب اندر دلت ❊ می‌رسد از لامکان تا منزلت

نشنوی تو نشنود زان گوشها ❊ گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای گر خود تو آنرا نشنوی ❊ چون نشانش دیده چون نشنوی

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی ❊ طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیر است کز وی جان بری ❊ یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت می‌زند قرآن ندا ❊ کای گروه جهل گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید ❊ تخم طعن و کافری می‌کاشتید

خود بدیدید ای خسیسان زمن ❊ که شما بودید افسانه زمن

تا بدیدید لی که طعنه می‌زدید ❊ که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات ❊ قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما ❊ لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات ❊ تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی ❊ جرعهٔ بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم ❊ دل نگردانم ز هر قولی سقیم

تا بیابد در دمن انادود ا ❊ فارغ آییم من ز هر طعنه جدا

آنکه فرموده است او اندر خطاب ❊ کره و مادر همی خوردند آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر ❊ بهر اسپان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

آن شخولیدن بکره می‌رسید ❊ سر همی برداشت و از خور می‌رمید

تا درش پرسید کای کره چرا ❊ می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه ❊ ز اتفاق بانگشان ترسم شکوه

پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود ❊ ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد

گفت مادر تا جهان بوده است این ❊ کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند ❊ زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ ❊ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات ❊ آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا ❊ می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن ❊ سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست ❊ کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را ❊ تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی سبوی تو مستدل ❊ رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان ❊ لیک بیند چون سبو گردد گران

کز جو اندر سبو آبی برفت ❊ کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود ❊ باد می‌بردی سبویم ثقل فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا ❊ زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتی بی لنگر آمد مرد شر ❊ که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل است عاقل را امان ❊ لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود ❊ از خزینهٔ در آن دریا بی جود

زین چنین امداد دل پرفن شود ‌‌ بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست ‌‌ تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است

دل چو پر انوار عقل نیز زد ‌‌ زان نصیبی هم بدو دیده رسد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان ‌‌ وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم ‌‌ سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر ‌‌ طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند ‌‌ گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیر مرد ‌‌ اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو ‌‌ مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی ‌‌ عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی شنید ‌‌ کایم آیم بر سرت ای مستفید

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

پنج کرت این چنین آواز سخت ‌‌ می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تو که عزم دین کنی با اجتهاد ‌‌ دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی ‌‌ که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری ‌‌ خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ‌‌ وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا تراست ‌‌ راه دین پوییم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست ‌‌ می‌کشد همسایه را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان ‌‌ مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بربندی از علم و حکم ‌‌ که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ‌‌ که بترس و بازگرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی ‌‌ آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای ‌‌ در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را ‌‌ بند کرده‌ست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور ‌‌ که روان کافران ز اهل قبور

آن شکوه بانگ آن ملعون بود ‌‌ هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب ‌‌ مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس ‌‌ عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب ‌‌ کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست ‌‌ بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور ‌‌ قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت ‌‌ که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید ‌‌ تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی پر کوب ‌‌ قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل ‌‌ ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد ‌‌ دیگ دولتها چگونه می‌پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید ‌‌ گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل که این ‌‌ مرگ جان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من ‌‌ ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا ‌‌ حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم ‌‌ زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن بشر ‌‌ تا بگیرد زر ز بس ره را در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه ‌‌ مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید ‌‌ تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد به زر ‌‌ با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن ‌‌ کوری ترسانی و واپس‌خزان

این ز ظاهر به خاطر آمده است ‌‌ در دل هر کور دور زرپرست

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندران بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر ازان زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آئی و او در نواست / نار و خار ظن باطل زان سوست
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان باری بود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غائبان خوشحال تر / غائبان را نیست توفیق خبر

ملاقات عاشق با صدر جهان

این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق بر گردون سران / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر روی ظفر آمدیم
باز می‌گفتند اگرچه او شکست / چون شکست با نبود او نشست

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
گو با شکسته‌ای نیست ایچ / کز غم بودش وران پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه پر گند گردد سربسر
اگر کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشتن حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و گفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گرد آن بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر این فریق / بر غم و رنج اند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این چنین مایل بپیش ایشان حرج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / وز خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر کجا دلبر بود ما همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او به نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید ایچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علو

آن یکی گفت ار چنانست آن و این / چون بخندید او که بازار است دین
چونکه او مبدل شده است او شاد بیش / نیست زین زندان کنون آزاد بیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر برباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا رسول نشنود بر ما حسد / خود سخن در گوش آن سلطان رسد
گر چه نشنیده آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا   مرده گشتن نیست مر ایشان را
خود کنند ایشان چو مه گرد از سکاف   چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنکه کاز او بود بد بکین   من شما را بسته می دیدم چنین
ای بنازیده به ملک خاندان   نزد عاقل اشتری بر ناودان

نقش حق را تا فتاد از بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان   بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان   آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست   دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام   پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفیی آنگه چه سیر   قند می خوردید و در وی زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو   خوش نشد چیست حسد آید بتو
با نشاط آن سگی گردد بلو   مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی کردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
این جهان جیفه است و مردار و رخیص   بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پر چشم مرده کنم   عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی گردم صفوف جنگ را   تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی جویم گلوهای بشر   تا مرا باشد کر و فر و ظفر
زان همی برم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها

کز شما پروانه وار از جهل خویش   پیش آتش می کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود می کاشتید
یکدگر را چید چید می خواندید   سوی آذرها فرس می راندید

قهر می دید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید   او بدان مشغول بُد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی   کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوری بیش بود   زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی که بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته ای   در نبرد و غالبی آغشته ای
آن بقاصد منهزم کرده است شان   تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم   در پی اش تا تو نگردی محتشم
چون کشانندت بدین حیله بدام   حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد   چون بدین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش   که خدایش سر برد از کل و بیش

گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در گره دادن شکوفه و در کمون   حکمت لولا رجال مومنون
دست کوتاهی کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مومنین

قصه عهد حدیبیه بخوان   کف ایدیکم تمام است زان بدان
تیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب   گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان   که بگردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل   می کشم تان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران   می کشم تان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت میکشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلا   میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار   جز کسانی واقف از اسرار کار

کای سلیمان معدلت پرور توی
بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و گمرهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیده است روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفاد و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمان شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته ازو خون میخوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان
نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده سر شکست

باز گردم جانب صدر جهان
در نوازش عاشق خود را نهان

می کشید از بیهشی اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
بر رخش میکرد اشک نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده درد او تم گرم و سرد / باخود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش را / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است و بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه این لبها ازان دم می رمد / بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زاهر او
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد و سجده در فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و رو آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت روی تو / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از نامش نیابم صاف کام / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا لبی تو خون بر فنا کسا / بی پی باشد یقین از چشم ما
گفتن من عدد این یا تک جنبت / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم نکته‌ای گردد بکا ・ ور بگریم چون کنم شرح ثنا

می فتد از دیده خون دل شها ・ این چه باد و فنا دست از دیده‌ها

این بگفت و دیده‌اش شد آن نحیف ・ که بر او بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های هو ・ حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند ・ مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز ・ مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می‌گفت آنگه با زمین ・ گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال ・ یا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را ・ تا مجره بر دریده نامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی ・ وندر آن هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش ・ جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او ・ تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع ・ بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم ・ درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ・ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی ・ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه گویم ای دم هستی از آن ・ پرده دیگر بر او بستی بدان

آفت ادراک آن حالست و قال ・ خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم ・ روز و شب اندر قفص در می‌دمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای ・ دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی ・ اولاً برجه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان ・ الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان ・ یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست ・ تو همی پوشی و او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ・ سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم آن گیرم دو او هر دو گوش ・ کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای ・ همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنبست این تنم ・ چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو ・ تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من ・ یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من ・ گویمش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام ・ زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را ・ او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن ・ باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را ・ قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب ・ خود نگوید والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت ・ شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین بحثی بپرس آن خیره را ・ که چنان کی دیده بودی شیره را

بی‌تفکر پیش هر داننده هست ・ آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست ・ می‌ندادش روزگار وصل دست

[illegible] ・ [illegible]

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ・ خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود ・ تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن ・ آن رسول از رشک گشتی راه‌زن

ور به سوی زن نبشتی کاتبش ・ نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا ・ از غبار تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی ・ پر مرغ از تف رقعه سوختی

راه‌های چاره را غیرت ببست ・ لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار ・ آخرش بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلایی دوست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه نو بادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه های فکرتش بیگاه شد / شبروان را رهها چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نیوشی قالشان / زانکه پنهان است بر تو حالشان

بشنوی از قالها هی هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضدها مختلف / خاکها یکسان روان شان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سر پوشیده می جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان روشناس / رو دماغی دست آور بو شناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا و جدّ وجدّ صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بُد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده شود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک